



مقطعات ابن باین

فارسی

مطالع

۹۷

۹۲

مقطعات ابن رعين



فدو فهد بن الشيخ السلطان
 مالك البر والبحر خادم الحرمين الشريفين
 من سلطان السلطان
 وصاحبها سرنا من العظماء
 المخلصين ووفاء الحرمين الشريفين

عمر لها





ای دیده در شباختن حال گایا	باید که باشدت نظری ار راتا
پیدا کار با همه بر صفت و جار	نه از ره تنگ رای از ره شبا
زان صفت و زین چهار که مجموع	آبش صفت باشد و جار است
ز با و احیات سه فرزند خوان	حیوان معدن و سیم و مهره شبا
مجموع این جهان همه زان مهره	خوامی به سر در نگر و خواه فلا
وانکه نظر فلک سندی دیوان	مکتوب از ور روان شده بی

کامی رسد بخت فرزانه گان مثال	کامی بود بهره دیوانگان بر
گاه از رخ بساط فلک پیدی بود	ار و سهان پس فلک شام تا
ای دل بسی موز و اشعار است	قانون عشق کبر و برون بر رجا
کر طرب ری که این همه موجود خود	بس این چراغ و شاد این گشت و حیا
ان کسیت کو بد است بیکجای	وز حکم کسیت گشته روان و حیا
مر صورتی خوش تن از مست	کم نامدی ز شیر کوزن ز کرک شبا
مر چند مست صورت لهرام با	دارای جمله غیر کی نیست بر شبا
مر یک قبول فیض در گشتان کند	مال از ره بی بود و جود و قیات
مستند معترف همه خلقتان که خا	تا انگار که سجد غنی کند و لا
مر جوهر و غرض که تو پنی جو ممکن	دانند عاقلان که بود و اجبی بند

ذاتی که در مادی احب وجود او	فضل بنین بید در افضال برینا
ان حی لانیام که ذات وی ازل	دارد فراغ تا ابد از نوم و از سبالت
او را پرستد آنکه خود در منهای او	خواهی ز مکه گیرش و خواستی ز منیا
هر جا که شد کسی ز ملکش برود	منزل به مروی پنج و نشا بود و کما
چون پاری روی اضع و نیست	دین است فرض بر همه کس که وفا
باری جو میروی بی سلطان رخ	تازه بری بر روضه رضوان رخ
دارای دین محمد میل که نام او	با نام ذوالجلال قرین است صلوات
هر که شفای درد خود از بر او	بومید از بخت شد او در که وفا
کر نکتهای ابن مبین را تو نمک	بانت الی عی یک یا نمک دنیاست
میخواستم که قافیه وجدان بود تمام	تا مختلط بهم بسود خط و نبت

خود دیدم آنکه طبع صغیر بشاک	گردست کید و جاز غفلت البقا
اری سر که خود نیکه نداشت آنکه	شیرین شور مرد و همی خرد از
یار بنور پاک محمد که عفو	ز این بین جهان که طاعت نکرد و
طلعت ز بندگان کنه کار خود	کر مغفیلان بشرع بگوید کسی

وله ایضاً

خلق جهان که خدمت او ارمی	سپید بر سه قسم که این کاری
قسمی شد از پی خدمت خدا پرست	وین رسم و عادت است که چار
قومی دیگر کنند پیش ز بیم او	وین کار بندگانت که احوار
قومی نظر ازین دو جهت قطع کرده	بر کار مرد و طایفه انکاری
چون غیر خویش مرکز نیستی نیافتند	بر کرد خویش دور جوید کار

اینست را حق که سپهر فروز
سیر و سید و راه به سجاری کنند

و که سپهر اسلام علیه

کرد کار با عذاب از که بس	از در مغفرت خویش مکر دایم دوز
ظلمت معصیت نور و نوا بر در کار	بگردم باز رسان از ظلمات پیو کار
عفو و عفو آن هم از جمیع صفا	که بکشم کام خود ایندیکایک
کز بخشش کنه ما که خطا میموز	نجه دانند خلائق که عفوئی و غفور

و انضداد

الهی مرا چون سرای سنج	سراجام بایده سیری سپرد
ازین منزل اندک اندک	که خوش مردانکو سیکبار
نخواهم حیاتی که مرخص را	که او را از کسب سیکبار

سعادتی رفیق کسی کرد
کزان سپان بود زنده بتوان

و که نور اینه فیسره

خداوند از مرهپان که باما	ممودی در ضیافت خانه چو
یکی را از مراد ارشاد گویم	نیار و گفت سر کسب موجود
بحق آن کرم کاو ل نمود	که کرد آن عاقبت با کلام محمود

و

مر که موجود حق را نشناخت	ذات ایند را بلا شاکست
ره به یزدان هیچ میدانی	انکه لا مود الا الله گفت

و من کلامه نور اینه فیسره

الهی انت خلاق البرایا	و و باب التباب بلا مشا
-----------------------	------------------------

أَلَيْسَ فِي الدُّنْيَا مَصُونًا	برغم نجاتدین من الموان
وَلَا تَسْمِتُ عِدَاتِي بِوَكَلِي	حقیقتی تصاریف الزمان

وله لوز ابیه

أَلَيْسَ صَاحِبِ آيَاتٍ بَيْنَ يَدَيْهِ	اگرچه رعایت بی درگست
نَمَازُكَ أَوْ كَرَمُكَ دَرِ ابْنِ خَلَاكِ	اگر با عفو تو بران رسد

وله ابیه

خَدَاوَنَدَاخِلِ أَنْ كَرَمُكَ	که ما را در ازل کردی گرام
بِزَوْدِكَ مَلَائِكُ نَفْسٍ شَدِيدٍ	بتعلیم اسامی از تو ستایم
زَمَا نَادَيْتَ اسْتَحْقَاقِ احْسَانِ	لقد اعطيتنا فوق المرام
مَرَاكَافًا وَعَهْدَ صَحْبَتِ نَدَا	ز دشت آن فلک از بی نظایم

ز لطف خود دیدین بیکدیگر	و بدل حال ستمی بسلام
اِذَا ابْدَأَتْ بِالْإِحْسَانِ تَمِّمِ	فَمَا الْإِحْسَانُ إِلَّا بِالْإِتِمَامِ
بنام نیک نیزم هم بمران	بود و بخشد نیک نام

المصنف

أَلَيْسَ سَنَكَا مِثْلِي مَا	تشنای نفس جوانان مد
مَنْ يَفْكَرُ بِخَيْرٍ يَدُشْوَارِمِ	کشت و دگر کن از کارم اسان
جَبَانِي سِرَّاسٍ رَازِدُونَ شَدِيدِ	چه مه آنچه پستند ازین سیان
نَدَارِمِ سِرَّكَ يَهْ زِينِ سَفْكَانِ	یکزدون برم بر برشان

وله لوز ابیه

أَيُّ ذُرِّيَةِ سَبْحِ عَفْوٍ تَوْسِيمِ	زبانک من بنده را گنایم
---	------------------------

نه تو خود را عفو نمی خواهی	بسی برین قول بی خلاف با
عفو کردن پس از کما بود	لیکن را عفو حاجت نیست

وله نورالله شبره

آلح زبان مراد سخن	روان دار پیوسته در راستی
معنی بیداری چون اولم	به نیکوترین صورت ابراستی
نکه دار اعمال را از ان	که باشد در آن کج گم گامی
بیکدم مسوزان سهی پرو	که قدش بجل روز پرستی
جنان دار این بمن را گزو	نیاید بخرانج تو خواستی

وله

الهی ز من شرط و ثوقی که	من پرکت را بفارست
-------------------------	-------------------

فروان کما بهشتان میکنم	ولی بنده چون بهشت نهان
لیکن اشکارا بروز	بجا از بنده پست

وله نورالله شبره

مراد بهشت نیست و گری تو	همین ره گری مردی و مرد
که بعد از بنی مقتدای حق	علی ابن بطالب شمسیت

وله قدس شبره

به بند این بمن گفت دوستی	که شرفت که بر آسمان شمسیت
جو اید چسپای رضا بهی شمسیت	که در جهان بنود پس بپاکی کمر
بگمش که نیارم پتو دامی	که چیریل امین بود خادم پدر

وله

خج روزی که برین تو ده خاکت و طعنت	تغیباتش سودا چه نری یک سوس
طوطی روح تراست شمعین زید	برشگر کش تیره درین تنگش
تجسد پال و کر زین همه حلقان جان	از نوا در بود از زدن بماند کین
جون ترا حلت ازین از قمار دست	جهد کن تا مده نیکی تو کو بند دس
کر ترا پست منر عیب کسان باز مجوی	کا درین ملک جو طاعت و سنجار
بشو از این بمن یک سخن نیک	از بدی دور شو از نیت رنج

وله سپاسم الله علیه

ای کورت روز دوسه دنیا بنده	خوش باش کا حال جهان زنا که آید
کا جهان قی بود در تیر کی رخشان	خوش در نظر آید ولی چون نماید
بکدر کستی را روز و بکدر خودانی	کز مادر انگور در این روزی نماید

مایم در دست غش نیم جانی خورق	اکاشکی باری غش جان بکدر
سیرت بگردان از بدی و زرج ^{اسود}	کز مردم نیکو سیر مرچ ان نشاید بکدر
بر ما جود و ورغ می بکشد و اندوخت	دل شاد باید و استرکان هم نباید بکدر
از تنگنای ارزو پس کین دل این	کز حق ز رخسندی ای بروی بکدر

وله قدس سره

ای دل غم جهان مجور این نیر	کشتی جو پست بر کذر این نیر بکدر
کر بکشد زمانه تو نیکو خصا ^{لاش}	بکشدت ازین بسی تر این نیر بکدر
ورد و روز کار نه بروق رای ^{است}	اند مجور که بی جز این نیر بکدر
یک جمله پایدار که مردان مرد	بکشدت ازین بسی پرا این بکدر
منت خدایا که شب در یانیا غم	افراد بادام سحر این نیر بکدر

این مین موج حادث ترس	مرجندست بلختر این نرنگد
تشویش خاطرست ولی شکر چون نکرد	ایزد قضا بر این قدر این نرنگد

و من کلامه نورانه مشعره

با خبر باش که دنیا گذر است	خیز کن خواب که بخر است
مر یک از یک نبضه که دمداد	خال مشکین رخ سیم بر است
شاخ سبیل که سرازیر است	جعد عین شکر جوش سیر است
دیر وقت که پس کاسه سیرای ملوک	تغنه در کار که کون کر است
تکبر مرد و شوخی و شکنجی	کین سر کوه صاحب نظر است
بیمه خلق جهان خلق سپندید	که سوی خلد برین راه بر است
که بروق مراد تو بود کار جهان	از جهان نیست ز دور محراب است

مادر نقش بیک رنگ پند	اختلاف از حو کات نشتی دل
ای سپا کاین عین در که و پیکه گفت	که سعادت همه بانی نشتی دل
من که فتم که نمودی بد بیضا سخن	نطق عیسی کنی دوزخ است

وله نورانه مشعره

ای دل صبور باش بر احداث روزگار	نیکو شود صبر بر انجام کار تو
با حکم پس خلق جهان دشمنی	تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر نمیشین	عین یار تو شود بصفا یار تو
بر مرجه کرد کار ترا داد و صبر کن	تا پیش از آن بات دهد کار تو
ممنّت بلند دار که نزد خدا و خلق	باشد بقدر ممت تو اعتبار تو

وله مدحی مشعره

دلاپس این یک سخن باز	که دارد خواص دم عیسوی
جودانی که انجام دولت	با غاشش از عاقبتی نکردی
اگر تو بخار از سندان خویش	جواب از صد فرمان نشنوی
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	اگر خار کاری بمن بزدوی
چون است رسم برای سنج	بیانی و گریه کمر و از نو

و اینست که

حکایتی فلک عتاب که من	نیک بد حال شتم از من تو
که خوشی جو باز سیرت	دوست نشان بود و دشمن تو
و بر برای خوشی جان بیل	ست زندان تنگ مسکن تو
رو که گردون فراغی دارد	از بلند و زیست گردون تو

هم ز خود پس اگر قدر روزی	طوق یا غل ضعیف گردون تو
--------------------------	-------------------------

و اینست که

ای سپهر ضبط اجت است چندی	باز مر جان غمت از دمی نباید
لیک از ضبط از راه مساکی غامی	خون نام و تنگ تو زان پس بود کرد
بشوار من تا نمایم راه را	ست این بلین یا بد جای آورد
از در افراط از تعویط بودن	بر طریق اقتضا و امنک باید کرد

و اینست که

خج روزی که با کشش عمر	در سهرای سنج غامی بود
که فروزن از کفاف می طلبی	طالب در دو رنج خوانی بود
مال که روی تمعیت نبود	چه که مار کج خوانی بود

که نماز و فکرت غه میباشی آن	که صعودی بنودی بسوی پی است
در ملتید یاد بدوست بدان	کار تقاعی بنودی بسوی است

سین ندای پس ای پناه

ای جهان بکام تنهت کو باش	بمنت خدایا که جهان مست
ورد و زر و زکار نه بر و رای	خود را مدار از غنیمت این کار
خوش باش اگر چه روز شب شد زنا	لغو نه شام را سحری مست

وله نور الله مقبره

لَقَدْ تَعَبْتُ الرَّسُولَ لَزَجْهِ قَوْمٍ	عَنِ الدُّنْيَا بَتَرِكٍ وَلَوْ
فَإِنْ لَمْ تَرَ كَوْنَهُ الْيَوْمَ طَوَّعًا	فَكَيْفَ إِذَا اجْتَمَعْنَا لِيَوْمٍ

وله طایب راه

ای که بر پیکین سیم داری روا	اِنْ مَدْعُو حَبِيبِ اللَّهِ عَا
مرد خواهی کن که اندر نشان	لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

وله طایب راه

ترا ایزد جو بر دشمن غم داد	بکام دوست تان نشهر خد کن
اگر خواهی ثواب نیک مرزا	طمع از جان نبیرا و راز کن

وله

چون پدر روزی بوقت خون	رحمت چو چن چراغ خود
بی اجل چون کس نخواهد مرد	بس چراغ عجز و سپی تن
رزق مقنوم است لا رخله	موت محنوم است لا تحل نه

واضح

ای سرشور من بیدی نغایت ^{سید}	نیکیخت انگس که چون شنید ارد ^{در عمل}
چون مقیم اهل غنارایم ^{لیست} فغانند	کی سرمت فرو دارد بدان ^{حول} ضنا
غمت صاحب نسب را ^{اعتنا} نه بینم	زانک لزان چو ل از دیر ^{خلل} مینا
من که رقم خود رسیدی از ^{کام} نه دنیا	نه ز تو خواهد جدا کرد ^{اجل} دن خاکش
غمت از حکمت طلب ^{شایسته} کان نیست	کانه را یا شش ^{دل} شش صاحت
چون سنا کار بر حکمت ^{فلک} نهی نازد	که تو باشی رنده و ^{آن خلل} نه در رسوم

وله طباب شاه

چهار سپرد آب روی ^{بیاد} فرد	بخت او مباحش ای ^ن سر مباحش
کی دروغ و دوم ^{الناس} صحبت عوام	سیم مزاج و چهارم ^{ادمان} شراب بر

و ش

بهری با سپر شغفت ^{نفت} گفت	که پندیده دار عادت ^{و تو}
راحت نفس اگر نمی ^{مجد} خواهی	شیر از نصیب خویش ^{مجد}
تا پسندم ^{بسخن} من بسخن	واجب که سی ^{مجد} بخواب
که رسیدن ^{مقصود} بمقصود نیست	راه گان ^{مستقیم} مستقیم نیست
بطمح ^{خط} بر مغیبت و مکن	شته غم بدست ^{از تو}
که نخواهد ^{باز} همیشه باز آمد	بسلامت ز چشمه ^{سار} سار

وله بوزینه بستره

انچه ناکشی ^{در دل} است در دل خویش	وار نهان ^{بدان} مشابه که دل
اگر شندت ^{طلسم} زمان	تواند که ^{ارو} دش حاصل

در انصاف

پروردی زنی جوان میخواست	کشمش ترک این هوس خواست
ز آنک با عمر جاودان با	با جوانیش یک نفس خواست
که در مرغ اند جلد مرغان	جنس با جنس هم نفس خواست
وله بیست و یک	
سیرت آزادگان از سفیدگان کردی	کی بود چون سرو و سوسن هر کی خاکی
آب روی از بهر شهوت جویزی	ارضعاجون نگردی آن سیفایابی
شور بای چشم خود خوردن ترابین	به که باید خورد سبکای رخ مرنامی
وله نوزدهم	
ای دل بخت و جوی من در جهان کردی	باش که اورش بهر حیلتی بد
مردان بود که در که و پیکه نشان	جوید پیر و یار ز سر نموشیار

که علم یافت سرور اقبالش	و در مرد عذر او بر اصحاب شست
وله بیست و دو	
ای دل نصیحت بشنو تا بزود بری	گوی مراد اندم جوکان روزگار
خواری کشش در صحن مرغان	پس مرغ و مرغ و قلمت کن احشای
چون شیر شریک تنه می یابن در جهان	مانند کاه و چشم بکاو ان بدار
ساز و آن شوبه نیک در غم می میاید	بیدار ممکنات جهان جمله در شمار
میدان که بودنی بوجد اید از ایدم	با جبرخ را بود ز بر این مدار
تخمی که گشته بران بیدردی	من بعدم چه بایست ای دل
وله بیست و سه	
با مردم تاوان منشی بر نشینی	ز بهار بدو تا بتوان سپاسی

زیرا که بیا موز و از دشمنی آرد
کاری خوش تر برویت بهی روز

وله نورالله قسره

ای خود مندا که شراب خوری
باتو گویم که خوشن باید خور

تا بخواید طبیعت می خور
چون نخواهد که گشت خور

وله سب ترا

بروای دوست مندا که اندر
از خط و شعر ترا بسج کر بگشا

شعر و خط منست منلی که بهای دارد
باتو گویم که خبر اما عجبت نیاید

مصطفی از منم پس بودیران
کین و آنرا به بنیان و به بیان آید

لیک آن مرد و پسندیده را
نکش اندک بدان دست و زبان آید

که توان امت او نی جبروی
بر مکر و از شرش ارملک دو گو

وله

که پستم مرید از غیر ترا یک
که در محبت به افتاد درین کار

او بماند باید اطاعت و تو مظلوم
که بدو تنگ یک حال بندگی

چون بدو تنگ بر انجام خواند
خونگویی کن امرست ترا دست

وله نورالله قسره

ترک تجریدت را داند مضیق
عمر که دارد تو شـه او را امید حجت

درکب از سازی رحمت روح را گاه
در طریق حق براق ره نوزد حجت

عمر که جانی دارد از اردشش هرگز
کا نذران صورت که دارد و تاج معنی

شیر اندک خواو مشورت زانک اصل
کا نذران است و در توران حجت

مرحمت و بود و خواهد بود
در صدف دهری که پرور دند کیست

دی گشت و پس نمیداند که فردا ^{بود}

راستی خامی درو غریب لطیف ^{جست}

بی نیازی بایست یافت خون ^{انگ}

کار دنیا سر بر باطل ^{از خود}

روزت ادورنت همچون صابون ^{بجست}

زانک راه یمن زیر است ^{جست}

التفات خاطر انکو ^{جست}

مر که چون این بمن ^{جست}

وله نورانی

استاد کارخانه فطرت ^{فت}

چون ستم زمانه بد ^{فت}

افراد در کشاکش ^{کان}

از بهر در کشیدن ^{بند}

نانی نیافت عاقل ^{سفلطع}

از بهر سس نقس ^{فت}

استغنیار رویت ^{فت}

انکو به تیر فکرت ^{فت}

که دیون خط ^{فت}

تا چون تنور ^{فت}

دنیای جای دین ^{فت}

بگریز ازین جهان ^{فت}

وله سلام

ای خود مندر وری ^{فت}

بجانی مکرزان ^{فت}

که همه خلق جهان ^{فت}

بگذر از صورت ^{فت}

کمش از زلف ^{فت}

در نصاریف ^{فت}

در حسب کوش ^{فت}

با دشمنان ^{فت}

عصانه بر کذا ^{فت}

دست هر تو که ^{فت}

کمی آنچه ^{فت}

لیک ناخوبتر ^{فت}

اومی شکل ^{فت}

که شرنک ^{فت}

تا از طرف ^{فت}

در حسب دان ^{فت}

طبع انسانی بران منظور شد

کی توان کردن سبوی

دل مشرک را در دنیا بیدار

در ره مردی ز مردن محو

از کجای سرخ ویر تا دشت

کوز و نیاسی نخواهد گشت

کاخ از بالا در آمد شد بر

رودینی انقلاب او نه

مرد بدولت هم پیر چون

می خواهد جست امودنه شیر

وین

چون سبوی ترا ببارد

بایدابی زون بر آشتم

وله قدیس نه

مرکه در اصل بکشد و اعدا

سج نیکی از و مدارا

زانک مر که بخت توان کرد

وون نوازی مکن که می نشود

مر که او در سرخ جامی داد

پیدا کرد سپر و رند جو

از کلاغ سیاه باز سفید

در صفا سرخ و نه چون

با بصارت نکشت چون

بر نیاید نیم پیدار عود

و

انجی بر مقتدا حکام شرع

تقلید شرع نیز تحقیق می

معنی نکست کرده بصورت

کرمینان عالم تحت شمس

این را مثال با تو بگویم بیار

خو سی هزار نیست شمار

وله سلام الله علیه

ای لاکر زمانه بصد نشاند

بخشین و خبر کن که صبور می

باد و روزگار نشاید ستیز کرد	و انکس که کرد این مثل خوش رای
بازندم پیل سپه جو پیلو نمی زند	گر جان بیاورد بدلتی تنزای
کر کار عاقلی نزد بر چنوا	ارزوی مسین که ان نه ز فکر خطای
ور جا بهی بمضرب و جامی میکو	کان مال و منصب از مدد عقل
جون کار با بجد میسر نمی شود	ان ز پیداز کسی که جو در سنمای
کر کار نیک بد شد و شاد و درم	دانند که هر چه هست بحکم خدای

و

من دل دست از غمی گشتم	که اید و جندانت شادی و شیشی
نه ایزد چنین گفت درویشی	مع العسر یسیر مع العسر یسیر

و نه ازین نورانیست

اگر چه رزق مقیوسست	که خوش فرمود این معنی
که یزدان رزاق اگر بی سستی	بریم کی ندا کردی که مزی

و نه در پیش بر

ای دل از جند در سپهر خطاست	کس سپهر پی خطر کجا یابد
انچه اندر سپهر بدست آید	مرد اندر خطر کجا یابد
بر که چون سایه گشت خائین	تا بش ناله و خور کجا یابد
و انکه در بحر غوطه می خورد	سلک در کج کجا یابد
و انکه پیلو ته کند از گمان	هر پیم و رز کجا یابد
که نه پند کوشش کرد	کام دل از حسن کجا یابد
باز که از ایشان برون نبرد	بر شکاری طغ کجا یابد

و من کلامه نور الله مستتره

ای دل ز پی حجاب چو یوست	وز نخت جسم و جان چه چوست
گر خار بگیرد پیر دست	بگذر ز گل ای فغان چو یوست
رو دست تهی جو کر به می	چون سک پی استخوان چو یوست
چون بر تو نفیس نهی شمارند	بی فکر مگو مرا بجه کو یوست
رو پرده دل بشوی ای کاش	این خنده و طلیسان چو یوست

و له قریب

اقبال را بقا بنود دل برو	عری که در غور کداری با بود
ورنه منت باورت زمین	انیک تو فردین
	اقبال را جو قلب کنی لا بقا بود

و له سپلام الله علیه

شیر زین بسی صدور عظم	داشتندی درین سپرای آرام
چون صدور عظام باقی	این زمان من صدور عظم
چون سپرا انجام ازین جراب	رخت بر بست بایت ناکام
پس میان ترا که وادو ع	مصل باشدت بمیم سلام
زانکه دنیا بلیست اهل غر	بیر پیل نکرده اند مقام

و له سپلام علیه

ای دل از احداث روزگار نگر	بدکش و رشت خود که نیک بنا شد
ست خوابات عشق را بسلا	سنگ دزن بر سب که نیک بنا شد
در پی ازادگان هیچ طریقی	شکس پان بد مگو که نیک بنا شد
گر بدی بنید از تو کس که منبیا	زودوش را بگو که نیک بنا شد

بایر گنج را بجهت روح از دست	چهره یغان نو که نیک بنا
بامکان باش گیربان و بگردان	رشته وصل دو که نیک بنا
مر که بدانند که چگونه قبح است	سج نیاید از نو که نیک بنا

و

چهار رکن چنان بساط آگاه	خلایقش حج و نغان شغل تعار
شمار خانه که در جارسوی اوینی	دوره دوازده ساعات لیل و انهار
شمار هجده اوسی عدد و سیان مست	که سی عدد بود ایام ماه و شمار
روان بطا پس و کن عین غلطا	چو آخر آن که بر افلاک کنی بدار
بیا و زیر و زبانش کعبین	که مست صورت این بخت کوکب
باحتیاط و ای دل که دست این	که روح در گرفت و حریف بر طار

جو با حریف در افتاده بدیده باری	حصال نیک بدست از مبادی
بر آستی پس ازین در زمانه فار	که تا زیاد کنی داور رتبت بر مقدار
اگر فن نهند تن سپه تا مویید	ز ده هزار حریف شکوف باک
بکوی سه درون خانه گیر و شش کن	امل طویل بدار و ره طمع مسبار
بخت این بمن کار اگر کنی نبود	تراکش و ن مضویه فلک شوار

وله حدیس بره

با حریفان بر بساط و برای نیکو خصال	راستی کن شیشه بچون هر و اگر آزاد
که بکوشی در شرف زان تا زیادت میشود	از موالید سه تا چون بهترین اوقات
ده هزارت ختم اگر باشد جو اندر حصن	خانه گیری خوش شین کج چله را
تکیه کمتر کن بر مال طویل این بمن	چون برین عمر و پیش تو بنهنا

در مضیق شدن حاصل از شقی
بندم مضویه را کار و فلک بکشت

وله مرثیه

از جیل و زکبر بر خدش	کین مرده گشت خج و غرق
زین مرده و بحیر فسادنا	دل را گشت بدین دو عشق
درخشش و در تواضع افزای	شاید که دهد خدای تو عشق

وله ایضا

ای دل ازین جهان لازار کز	وز شگهای گسب و وار کز
کار جهان نه لایق این بصر	فرزانه وار از سپر این کار کز
در غم ز غم و غواض چشم	غوطه مخور ز کوه سرشوار کز
کز خم از پی کلن بایت کشید	منکر برنگ بوی وز گلزار کز

بطور محبت از نرسندت جواب

ترک سوال کسیر و ز دیدار کز

که طاق ز رنگارنگه ایوانست

زان پنج پا بر و نه زین جا کز

دار غور نیست مقام ترازو

مضور و وار از سپر این دار کز

ایا بر هر کسی دو پستی

بر کن طمع ز هر و از بار کز

چون توان بکش روحانیا

سعی نمای ازین ره پر خار کز

این شمع قدس است جای تو

زین اشیا و جعفر طیار کز

صد بار گفت که نه مرد این مقام

چون صدق من گفت بشد این مقام کز

وله ایضا

روز کاری که در هیچ گزندت	واند و وجه معاشی نظامت
دیور اطبع تو فر دوزی پی	که زیادت طلبی ز آنچه تمامت

صحت و وجه معاشی ز کس پنی	این سعادت بس اگر زانک ^{میت باشد} مدا
ز بهد رانی بود و شین رندی ^{راسی}	زین دو بنگر که بدل میل ^{مت باشد} کدا
در سان چشم بدل سبکس ^{شادی}	عقل باید که همه جای ^{مت باشد} امانت
آب انکو ز نکو خور که حلا ^{و مباح}	آب ز غم نخوری بد که ^{مت باشد} ۱۶
اگر ت سیرت از نسیان ^{این} بدوای	چشمه خراب جو عه ^{مت باشد} جانت

و من کلامه نورانه ^{میت} سیر

ز افضای دور گردون گرد ^{اید ترا}	جذب وزی در جهان ^{سیرت} قول و قلی د
شنو از این عین نیدی ^{سودمند} نغایت	با سلا مت ^{سوس} اگر داری لبر و ن
بدگوی بد کن ^{وقت} با سچکس وز سچ	تا نه بد گوید گشت ^{ز کس} نه باشد پی

و

ای سپردمند اگر نمی ^{می}	که شوی شکر و زنگو کاری
جهد کن عیالام و ^{مت} مکتا	پیش از انبانی پیش خود ^{است} دار
زانک ایز و بیک ^ی بیک	میدهد در کمی و ^ی پیاری
مان ز دیوان غیر ^{ست} شان	ور تو مشهور آدمی ^{ست} سار
میدهندت بنان ^{یش} جامه	در مهمات نیک ^{یش} بدیاری

و نه چش ^{میت} سیر

خدا می که خوار می ^{میا} نشوی ای سیر	مرکز نیدرس زنی ^{کجختن} پیش
زیرا که با تو ^ن نکند ما جو ^{انک} در	هر چه یاد بد کنی ^{کس} پیش من
وانکس که شهر ^ن گشت به بد	کس را ^{کس} رضیختش بنود در جهان

ایضا

تا توانی ضمانت شو پس را	کاهش برده پشمانی
اوسط آن بود ملامت خلیق	ولع اندر غوغا ششانی

و

ز نکته که از کفن آن جای گریخته	از دشمنی از دوست نهان در جانی
مرگاه که خامی بتوان گفت چه	مرگاه که خامی توان کرد نهانی

وله نور الله مقبره

ز دارای صنایع مشورتا	که در دو مبدل غمت با سرو
نه پنی که خورشید بعد از کسوف	بیوشد رخسار مدد باز

و

مرد ثابت قدم است که از جاد	که چرخ شسته بود کرد زمین میجو
----------------------------	-------------------------------

بجو پس چرخ که طوفان بزد از جانش

نه جو خشک که افتد بدم باد

نقد امر وزنده پسیه فردا

که نقین را بدهد مردم فرزانه

پی روی خودت روی طغر نیاید

که خود بر سپیدی تو هست نیک

خرد راه توان برده بسوی جاست

که خود گفت که عاقل بنود نایل

رو منرج کین از تفرقه مال و منال

مرفضی راه تفاوت که بر غرق

مال نایل بود ای این بمن طلب

که تو یکدم نشود در غم و شادی

علم دادند باور پس بقارون

شد یکی فوق سماک و در کجاست

و

زرق مقسوم و وقت معلوم	ساعتی پیش و لحظه پس
-----------------------	---------------------

هر یکی را مقدرست که چست

آنکه هفت مراد خود باشد

که قناعت کنی گزین

لذتی که شراب نیست

بقدم کوشش تا بکام

نم ز خود جوی هر چه میجو

با من پدر که باد پر از نور قدس

هر که که از حوادث گردون

یا در نیامست صاحب دلی

کشتا شنیده که کشت عاقلی

پیش آید ز نیک و بد کارگی

یا التجای باقیست معتنی

وله قدیس سره

ای که حصن حصین هستی سای

تا بدانی که چیست حاصل

بس بکوشش می بری ایوان

ایت انما کنو نواخذون

وله

هر جز روزگار کند سپید را

زرق جواز خزانه خالق

بنشین بغزت از پی کاری

از سمیت بلند نشاید بکا

دون نعمتی بود ز در خلق

تا پیش کس بیای نباید

وله سیلام الله علیه

ای منزند نام جوی سپر

قدم از سر کند و تم کردا

هر که در کار ناجیه پیش کم

بر خطش سر نهند به قلم

پادشاه و خوش از آن شاه که بخود کاری کند حسن

وله سلام الله علیه

اَخْلَاقِي اَنْيَبُكُمْ جَمِيعًا يَا اَنْتَ فَغَبَّالُ الْمَاشِائِ

چه خواهد گشت واقع امر مقدور چه در غایت چه در مادی و منش

لَمَنْ شَادِي كَرْتِ كَيْتِي بَكَاسْتِ مَخْزِي شَم كَر بَو دَكَارَتِ تَرَاشَا

جو کرده است کردون از میان کناری که و خوش میکنی تراشا

لَمَنْ خِاهِل مَعْشَرِي رَا لَوَا صَنَعِ كِه خُوش كَهْت اَنكَ كَر دَايِنِ اَيْشَا

وَلَسْتَ بَصَارِعِ الْاَلَامِ وَأَمَّا غَيْرُكُمْ كَلَّا وَحَاثِ

وله نور الله مشهوره

عز و جان کند دوستی با که بادشمنان بشد او را صفا

مدار از بدان چشم نیکی از آن

شکر پس بخورد از نی نوریا

شبان بره آن که دارد نگاه

از آن سنگ که با گرگ گشت آشنا

وله سلام الله علیه

می نشین شاد باش و طرب کن که دم

نوحه سر بر آید ازین چه کهن

چیزی که هست بود و بود نیست غم این

این لوح اگر مراری از پی به بین

را و زمان عجز بزرگ می شود جدا

در شرح آن که هست بران ال کما

این بمن نصیحت پرانه می کند

تا بخت نوجوان شود و کوشش کن

که رخ دل می طلبی از برای قی

فکرت بچ پسر و پسر یک

و من کلامه نور الله مشهوره

ز بسیار حاجت که کنی صرف پیدا

حاشا می بچ و سنگ بخیوق بر

ز که برشت و کلت بسا و دلا خراج شود	شرم دار از خود خود که ز خیر شری
------------------------------------	---------------------------------

سفره گردان کن اگر نام نکو می طبعی	که بدین نام ز اعیان جهان در گری
-----------------------------------	---------------------------------

و من کلام نور الله بیره

من شنیدم که از زهره شفقت	پذیری گرفت با پسری
--------------------------	--------------------

که ترانا که از بدست افتد	زاقضای زمانه سیم و زری
--------------------------	------------------------

بشنو از خطه طی خود خشنی	روح در مذاق گلشکری
-------------------------	--------------------

مهم بخور هم بدو شان بخور	از نهال سعادت شری
--------------------------	-------------------

چشم آید که حاصل همه	بگذاری که تا برد دگری
---------------------	-----------------------

وله سلام الله علیه

اولین بین مواقع اقدام خستن	در نه قدم از ان سبب با احتیاط
----------------------------	-------------------------------

خوانمی که پی در نک بمقتضی خود	پوسته سقیم رو و بر لب تابش
-------------------------------	----------------------------

وله ایضا

ای لکنون مشیت بکده	بعد از نیت بهوشن باید بود
--------------------	---------------------------

از کدورات شیطنت برستی	با صفای سر و شن باید بود
-----------------------	--------------------------

سر فکنده جوهر پس اندر پیش	همچو سوسن خوشن باید بود
---------------------------	-------------------------

بر سر آتش بلا چون دیک	با دلی پر ز جوشن باید بود
-----------------------	---------------------------

سینه گر کینه در خمی خاست	چون صدف جلوه گشتن باید بود
--------------------------	----------------------------

امدرس دورتن زان این سخن	که چه زو با خوشن باید بود
-------------------------	---------------------------

که کرت باید از نه این دور نیست	کا اندر زمر خوشن باید بود
--------------------------------	---------------------------

گر نکو می خوشن آمد همه کس	با خوشن آمدنیوشن باید بود
---------------------------	---------------------------

و من کلامه نورانیه قمره

ای دل ازین جهان اگر تیرا می رفت	در نه قدم کنون که تیرا می رفت
ارما سندی اندر بسوی منقطع	معلوم که شود که تیرا می رفت
قطع علاقت خستین سبب	ازاگرین مقام تمام می رفت
دنیا نیست بر کد زر و دلیخ	در وی مکن مقام که بل جای رفت
هر کوشد جدا بنیمن از جهان	اورا که رحیل چه پروای رفت

و

فلا تفسح ولا تحزن بحال	لان الحال ليس لها ثبات
ليس ريب في وان لخط سواد	فان الله يفعل ما يشاء

و اقبس

بخدا از بلا نجوی چسب	که خدو در بر قدر هست
بخدا در بلا نیا طلب	زانکه دفع خداست نه خدو

و

مرح داری بخو رو بدل کن باک	که ترا طعنه زنند کس که فلان رفت
بنده و مرچه کنند اهل کرم بی تو	چه توان کرد که در آن نزد رحیل اسرا رفت
حاشم سرف اگر گفت چه غم کاین	نشد وجود ز ابراف که از اثر رفت

و من کلامه نورانیه قمره

ای دل از رنگ داری از نقصان	چه نیلوک ز کمال مکن
مرح عسل اندران بود و ستود	چه ندان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر می جو	بافرو مایه میل و قال مکن

غم که هندو دارد محزون	ترک شادی بقدر حال ممکن
غرض نفس نفیس را مرن	در پی مال پای مال ممکن
منت از دوست بر دنیا	که بود حاتم ایستال ممکن
عجز و تحسین کی سپیل	دشمن از دست پوز زال ممکن
بشنو این نیدهای این	که مفید است از آن ملال ممکن

وله نورانه مستبره

پادشاهی نزد اهل معرفت ازاد	هر که بند از زوشت از دل پادشاه
کرد خاک استان کلبه ازاد	که خود دارد کسی چشم خود را آلوده
ربوبیتی که در صورت بهم	از یکی خیزد شکروان یک زیاده
که صفا خامی ره وحدت سپهر	ز امریج خاک باشد که کی که بی صفا

وله البین

مهر سوختاری امیرش ز مرغ خاک	غنی که مست غبار از بر آرد
کج غلت گیر و دستانی کن ای	تا به بینی کاجه می کارش نشو و نما
جستن گوگرد و خشت عمر ضایع کرد	زور بر خاک سیاه آور که گیمیا

وله نورانه مستبره

هر کسی با تو میزند لا	که ترا دوستم بعد از خدا
نقد او بر خاک تجر به زن	تا کنی فوق سیم را ز رخصا
کوشه نان و دست آرگنی	که بکوسی از روز ضعف خلاص
فی المثل که برادر بدست	بشکند در زمان سرت بقصا
بعد از آن که بغیرش آید	رو بر و خان لا تخین منا

ز پستی عشق از خود یار ^{بست}	مشو شو یار تو ای ^{سعد}
بده یکد به وقت خود از ^{بست}	دمی نزد دانا به از ^{عالمی}

وله نوزائمه ^{بست}

اگر چه ابر بلای ^{بست}	فت اند بر کل رزم ^{کلان}
شور ممت من ^{بست}	کز و بریم بر پس ^{بست}
ولا نصیحت این ^{بست}	که تا جود ^{بست}
جز زلف ماه ^{بست}	مباش غافل ^{بست}
که عالمی بر دانا ^{بست}	که ^{بست}

بر فلک دل ^{بست}	که ^{بست}
--------------------------	-------------------

عاقل امروز کسی ^{بست}	که نباشد ^{بست}
لاجرم تر که ^{بست}	را ^{بست}

وله ایضاً

ای شد ^{بست}	خو ^{بست}
مدر عشق ^{بست}	حاجت ^{بست}
که ^{بست}	ص ^{بست}
روی ^{بست}	بر ^{بست}
چون ^{بست}	ا ^{بست}
هر که ^{بست}	چون ^{بست}
نیک ^{بست}	این ^{بست}

مرگ را با خود مصاحب میکنی	بنگش تا خوشتر چون زید
که بقدر حال سامانیت	میل او کن که بقانون زید
ور نباشد رونقی در کار او	را بچه خدا و ست افزون زید
سالم اگر تربیت خود کرد	همچنان باشد که اکنون زید
وله سلام الله علیه	
دل از حال بد خود جزع کن زینا	صبور باش و آنی نکوشود ناکا
مجوی صحبت دنیا که زان می	که بجز صحبت سنگ و سبوس ناکا
بزرگ صحبت او گیر که بخصیت او	بسیط خاک پراز کف و کوشود ناکا
بزرگ آتش شهوت مدد بیاد	که آب روی تو چون آب جوشود ناکا

بگرم سسری کرد و ن میاس	عش از آنک
منه طلب که مندر استعدادت	و نخت
منه جو شک بود شک کی نماند	جهان زلفش او پزر بود ناکا
کنون چون این بمن را منر نیامی	که لطف پند اگر سودی او ناکا
بکج غافیت آرام خست ناپا	کمر بکج قناعت فرو شود ناکا
وله ایضا	
اصلت ای دل جو ز خاک پست	مطلب بلندی
بجز دانست که از حال خود آگاه	شود
مسکنی باید و مقدار کفائی	ش
باد و دور باندازه و مندا	ساقی
عنصر خاک نه مایل سودی پستی	شد
آن قدر عمر که در لقمه پستی	شد
زمین فرو و خواستنت از پستی	باشد
پیشتر خواستی از غایت پستی	باشد

بشنو از این سخن یک سخن ای	اعتقادی که بحق که بدستی باشد
پی شک اندر طلب پیشتر از قدر	سخت کوشی تو از غایت پستی شد

وله نورانه سره

مزن دم در اوجت گزیرت ازان	که حل افتد این شیوه پستی
که ایدون بمقدار کوهی سخن	ز خوی خوش خویش در را
و راز حد بر و ن چه بری گفت را	بتیغ زبان خویش را میکشی
ز گفتن پشمان بسنی دیدم	نزدیم پشمان کس از خاسته

وله قدس سره

حضرت اصحاب و نیاز امثالی	عوضه دارم که بعضی را نیاید
نسبتش با اهل معنی کرده اند	باشد از بهر قضای حاجت از وی

لیک چون حاجت بر آید زود از اجا	زانکه عاقل که بود در سراجی
کر بگوشت دل نبوشتی بنده اصحا	اینست کاری بس شکر و ایت

وله

بر کاتبان خوش است اندای	چون سپردند از پی خجسته را
اندانکه که بر چه نویسنده کان	و نشان بخت که نویسنده

وله قدس سره

دلایست گرفتاری می این د	نه می کلست نه طبیعت مزار و
ز خوی خمر ز رعفت و صلاح	که روشناس و ابات یار
کجا بجا نه نشیند مگر بود مجوس	کسی که پرورش او ببلخ و استا
بدستکاری مجلس در او افتد از	هر آنکه سرش بر دل جو پوره

گرت قراضه زر برفت بمجمل	زنوز عارض او مجلس کلیت
و کرد سرو تنی دست میر نوی	مرو که او منفور تنگ دست
شکستم اید از آن کس که داد کور	بمهر آنکه نه اندر خورشید است
ز جام عشق طلب کن شراب جان	که خون دختر زهرستین است
بسوی دست ز خوش لبس آنکه از	لبان این بخت شو که مست

وله سپیدم الله علیه

اما ای دل اگر خواهی تماشاگاه علی	بسان قدستان به شو بیا که مینا
نظر کشای تا پنی جهان جان همه	ولیکن این کس دانده دارد و دنیا
درین دریای بی پایان که عقلست	دلبلت عشق بایده نه علم بوی
بکوش ای دل که سالک را نشاید	زمنی دولت اگر باشی ز جمع جا به دنیا

تو باری جمد خود میکنی دانی حال	کسی واقف نخواهد گشت بر امر آشتیا
--------------------------------	----------------------------------

وله سپیدم الله علیه

اکن هرگز پستم بر زیر دیا	که ایشان نیز حق را بندگانه
خیات دایم از خدا و دودش	که پوشش روان عالم زندگانه

وله

ولا مکارم اخلاق اگر خواهی	دو کار پیش کن آنیک مکارم اخلاق
مشو مخالف حکم خدای عزوجل	بکوشش تا بود اندر میان خلق وفاق

نواصیه

مرد بیا ندکه در خج بن خود را	بمثل شطرنج باز نپرداز
حربه بیا د از آن خشم برد	واجب دار و نگاه میدا

سر که در کارها مشورت کرد
کلین باغ دلش شکفت

مرهمی که باشد از بد و نیک
در جهان باد و شخص باید گفت

اولا آنکه او نجی کوپ
مجدد الما پس در تواند یافت

آینا با کسی که صورت صید
با تو پروان نیاید در نهفت

تا به پنی که مرگی زایشان
کرد غم از دلش چگونه برفت

سخن دوست در جهان طاعت
با دل خویش کرد باید گفت

ور قبول آمدت نصیحت
غم خود خور که روزگار است

وله انصیا

صفت کیمیا اگر خواهی
با تو گویم که چیست آگیش

کیمیای شد بقلا
منست تو فیر او جو تقصیرش

که ترا کجایم و زرباید
من بگویم چیست تدبیرش

و سقنت پیشه که وقایع باشد
تا به پنی که چیست تاثیرش

آن فواید که اندرین کار
عقل عاجز شود ز تفریش

از یکی صفت صد شود حاصل
بنگردانیک باصل و توفیرش

پیش ازین نیز میست حقیقت
هم ز تقصیر تست تاخیرش

وله انصیا

که ثواب و عقاب خواهد بود
نیک و بد را خیزی پس ازین

در بد و نیک را جزا هست
زین دو مر یک که بایدت بگزین

یا نگوئی کن و خواش نباش
یا بدی کن نترای خویش بشین

وله قدس سره

نیست معنون بزر و عقل که
که بزر که خود پسیم و بزر

مال بجز بر بای جا بخت
ورنه ناید هیچ کار و کار

که تمتع نباشد از زرویم
چه زرویم و چه سفال و حج

و اینها من کلامه

بزرگوار و زیدم بخت
ز بند که تراست مشفق جا

یقین شانس که تو نشستی
زمر که میست بختی ز انسی جا

کسی بسزد تو که حاجتی
بر حاجت او را خبانک بتوا

کمن شغل تعلل که وقت معز
کس از تو یاد نیارد هیچ تا دا

و نه

باشد لیم در نظر عقل و دان
بی قیمت و کریم بود در بهاج

بختی ز من ای مدار
بختی ز من ای مدار

با مردم کریم به پند و دوش
وز مردم لیسیم جواز دشمنان

وله سلام الله علیه

ای لایوشیار اگر چه
با تو در شیوه موااست

مخدرات که با همه
پیش این حال تا تو شاست

کیست باری بهر مزه
کایستادن و میش یارا

بی شایسته بی سرو پای
جهان بکیش مدارا

سر سرو ناوری بوعده
می نه پنی که پای بر جا

که تو خامی که بر خوری از
خلق را خود و این نمنا

نخام و ز راز دست
دی که دشت و امید و دا

و من کلاه نزاره قره

چو که حجت حق با و بر دل باش	ز من دریغ نمی داشت پندیر
چه گفت گفت که جان بدر حجت	اگر قبول کنی اینست مرد فرزانه
تو باز سدر شبنمی فلک شبنم	چو احو کوف کنی اشیا بویانه
مکن مقام درین خانه ای سر پرده	و کرت یوسف مصری شد منجانه
بزیار دود و سحر دون پرو	چو انی سمرقند بحر خون شانه
مباش غره بمر سهر اینه کن	که پای دام کشیدست بر سر دانه
مر اطلسم که پستند عاقلان هم	بسنگ ترقه بشکست جرح دیوانه
در ان نفس که طریق حیات ^{شود} بسته	کشایشیت نباشد ز خویش ^{سکانه}
بس از تو این برین چو فایه ^{ماند}	بگوش تا ز تو نیکی بماند ^{پایانه}

و من کلاه نزاره قره

چو که مر قدا و با و تا ابد پر نور	خیال خود شب و شوین ^{مخور} بگوش
چو دید از اش حجت کجا کشته دلم	نهاد روی سوی من بصد ^{چو دود} شب تاب
مردوی شفقت از و طم حجت ^{در حال}	ز درج کو مر شهوار قفل لعل کشود
سوال کرد که این بمن ^{عنت} عنت بود	که روی بخت ترا ناخن زمانه ^{شخود}
جواب دادم و گفتم که جو ^{عسری} سزای	اگر چه قافیه دال است ^{در محمود}
ولیکن این فلک بی ^{عبر} سز درین	رزدل قرار یزد و ز دیده خوا ^{ر بود}
هر د طبیعت می گویدم که خوش ^ش می	شود یکسر و نیکو ^{بعضی} و زیور
سکایتی که مرا بود از فلک ^{کشم}	اگر بکاست ز شادیت ^{غنا} افروزد
چه گفت گفت ز مهر ^{داده} بر دل	که نیست اطلس ^{سود} نی چرخ ^{جامه}

مباش رنج ز بهر جهان که سکه شناس
نذاذ نقد روان را بقلب روی اندو

مدار امید باهل زمانه از که تو
و کر بپای شرف فوق فرقی نیست

مذیده که گفت شاعری که
عبار زنگ زینب زمان برود

مزار سال تبسم کنی بدان
که بگذران بر او کسیت باید

تو نیک باش بر حال و ازندان
که تخم نیک مر آنکس که گشت بد

و ایضا نورانه مشبه

کسی که لاف برز کی می زند
که تا چگونه پیش عقل آید

کرش مروت مردی بود از تو
و که نه روی بگردان چشم و طامش

کسی که با تو بگوپی کند جو بتوان
در استمالت او گوش و در اعلاش

و که بدی کند او را بر روزگار
که روزگار کند بهر تو مکافا

وله نورانه مشبه

ایل خرد که دنیا نی فانی طلب کنند
فر سه چرخ نیست در آن حالشان

یا بر کمال غمت و یا کتاب فضل
یا بر حصول راحت این نفس خیر

خواهی که دست رس بود بر دوا
بشو بکوشش جان من این معینه

که از روی غمت جاوید یاب
بر کن از جهان که متاعیت مختصر

در بر سیم و زر پی و ثیاب می
باری بکوشش تا بودت عقل

پایت مگر بکنج قناعت فرود
تا در غمت جو خاک شود بی عیار

در میل خاطرت سوی آسایش
بس جان خود مکن سهرناوک خط

رخمت مکش که روزی حلقان مست
از آنجهدمی نتوان کرد پشتر

و ایضا من کلامه

جو روزگار بجام تو گشت و دور	که شش تاول ازاده دست اری
مباش شکفتن از کار خستن	مگر که فرصت امکان از دست نگیری
کران کسی که ز تو جست یاری	روا بود که تو فردا طلب کنی یاری

وله سپتام الله علیه

صحبت صاحب دنی باید که باشد	یا که بی نامجوی یا حکمی است کوی
تا ز خود آن درین دنیا یاد دهم	باز علم بدان دنیا شود باب روی
که خود داری شود یکدم جدا زین	و رینابی مرد و را باری یکی را باز جوی
ور یکی را هم نیایی وین خود اندر عهد	کج غارت گیر و دیگر در پی مپوی
خوشتر را در خطر مفکرم امید	کز کمار چشمه نایه تا آید سالم
عزت از خواهی که یابی خیر چون	آب خور سندی کوی دست ازین

و ایضا نوزدهم

کار که لطف پای نهد در میان	آید بپان زر طلا پاک عیار
و آنجا که بعنف دست تعلب بر آورد	پنی گشته است و دیوانه را مزار
از غف با کمار و لطف در میان	تا جبه ممکن است بهی باش زینها
وین نیز یاد گیر که از این عین ماند	در روز کار اهل حسد در ایاد کار

و

دشمن سپرد را حیرت مدار	خواه بپاکانه گیر و خواهی خوش
زانکه چون آفتاب مشهور	آنچه گفتند زیر کانینش
که ز رخ ملبس قد نماید	آنکه سوزن کند سپیش

و ایضا من کلامه

هشاد سالکی که دو جلد است عجا	کردست ز بخش این بمن باز جان ^{ملول}
پری نخواه از آنک ندیدم که سودی	اندز هیچ روی نسیم خوش ^{تل}
سودای پریشان اگر نبرد جان	باشد از آن سبب که ظلم اند ^{جول}

وله نورانیه مرثیه

بتابی رخ ایل ز مال و متال	که آگاه کردی ز حال مال
کسی را که پیش از کفاف ارزو	خود پایمالست در پایمال
بجهر ندادن اگر بخرد	چه یاقوت و لعل و سنگ ^{سفال}
تو شبها ز قدسی و پیکن ^{حسود}	که شهوت ترا می کند پایمال
شیمکه از سایه عقل ^س	که عقل آفتابی بود بی نور ^{ال}
تر محکوم مر باطلی که ^{شی}	اگر حکم حق را پنهان ^{امثال}

چه سازی ز تعلیه کشتن ^س	بحال ای و بگرد ز قیل و ذیل ^{قال}
مکن ذره کردار میل ^{موا}	که خورشید رایت ^{و یال}
اگر در سرت هست سودی ^{ان}	که خواند ترا عقل صاب ^{حکال}
بر وقت کن با بن یمن	تو کل علی الله فی کل حال

واصفیه

ای پیرمیشین اگر خوا ^س	هم نشینی طلب ز خود بهتر
زانک در پیش ممد از نمد ^س	نقش پیدا شود بخیر و بشر
مثل اخگر که با همه کبر ^س	سر و گرد و بوصل خاسته
ورج باشد فسرده ^{نکشت}	چون باشی سد شود ^{اخگر}
که تو خواهی که نیک نام ^س	دور باش از بدی ^{در}

وین سخن گفت بزمین در صلاح و فیاء آن نیکو

وله قدیس سره

رزق مقصودست وقت آن مقور	پیش از آن پیش از آن حاصل نمی گردد
مر که باد بار آمد در جهان را غار	کو مر جان خویش را معتدل می کرد
سوسن زاد چون از قول محرم	کرده دارد ده زبان قائل می کرد
مر که چون این چنین مجنون بیست	ترک او گیرد که عاقل نمی کرد

ومن کلامه نور الله سره

کرمتی تر از مقدر و	این قدر پس که قابض است
بیکسری عین صفت ز من	غم خود خور که سخت نادر است
چون نهی سیم و زربده	تا خور و دشمنی با سپا

که مراد از رزت وجود رست

چون ز کج رزت نصیبت

بشواین بخت را ز این بزمین

سیم آن به که رعش شمن را

شمع جمع انگی توانی شد

مال تو داد و دشمنی بد

و اینست

ای که در جمع مال پی پیتم	از همه چیز ما فزون مست
که نیکو دی رمال بر خور	در زمانی که مست است
پیش من هیچ روز معلوم	که عدو خور و خواهد پس

که در آپی ز باد و طبع که شود و پستیکر سبج

بشنو این نذر از این که بود در صلاح کار است

و من کلامه نور فیه

شنیدم که عیسی علیه السلام

جهان جهان فریفته را

برین ارز و جندگانی که

زنی را در آن دشت از دور

بد و گفت عیسی که گیتی

چنین و پاسخ که من آن

جوشید عیسی شکفت آمد

پیش آمد زن نگاه

پس چاه و گفت بنمای

بر دست برقع ز رخ گرفت

یکی کنده پر پیه روی دید

نخون اندرون بوقه بیکد

میجش بر سپید کین حال جست

چین گفت کین لحظه یک شوی را

و کردنت خنایان استیام

جو بردارم این رانق میان

شکفت آن که با این همه شوم

جهانت نام من ای مادر

که طهره و طهارا شد

برو کرد و راز نهان

ملوث بود که عیب و عوا

و کرد دست کرده بخانگا

که با من ای محبت نابکا

درین دشت شستم باری زار

که شوی و گردم مرا خا

ملطف آن که گریسم اندر کنا

سوزم بکارت بود برقرار

ز راه تعجب میجاش گفت	که ای زشت روجبه نا بکار
چگونه بکارت نیش زاپست	چو داری قون شو مران از شتاب
بیاخه خنچن گفتش ان کند	که اغذبه وقت و روزگار
گرومی که گردن در غبت بمن	ازیشان ندیدم کی مر کار
کسپه که بود نذر دالان	نکشتند که دهن از ننگ عار
چو عالم چنین است باشم ن	اگر بگرد باشم شکفتی مدار
تو نیندای برادر مرین	سمه دار از این بمن یاد کار
ز روی اگر سبج داری	بدین قجه رغبت مکن نه بار

وله قدس سره

ای لاند جهان کریم نجو	کا ندرین عهدان نجوامی یا
-----------------------	--------------------------

خو گرم کمب و عقار	تالشی رجب نجوامی یا
چون سمع ندارد این سما	بس قسین دان که شان نجوامی
مطلب آنچه در زمانه ازو	غیر نام و شان نجوامی یا
با تو این بمن بیان م	گفت ازین بیان نجوامی

بوله نورالله سره

عری لغبت ای لاندان گدا	بر عقل خود و مساوس شیطان
نهر و خود میباش که فرض کرد	کایوان قهر خویش بکیوان
لغو نه روزی که دوسه جوخ مگرد	بر قی و جای خوشین باران
خویش	چگی که حاصلت بنود زان
انها که با تو خجک سکا لند جید کن	تا باز کردی از در این بایستی

احوال مر چون گذراست بپیش	دشوار روزگار خود اسان شد
کسی تسان این نمین فارغ از جهان	بسی لوح دل کراست همان نگاشتی

وله نورانی

جان سپرد که رکار جهان بقدر بود	کسی که پی رو کفار مردم داناست
ز پی و فانیستی اگر نه آگاه	بقصر خواجه نکه کن که اندر ویداست
درین سرا و درین صفت و درین	بسی شست امیر و امیر از ویراناست
تو هم روی نماز درین وطن	گرت خوش آمد و گرت بگشاید
جوانی را ندازی پان این	کمتر از همه کارت رضای دل بقضا

و اینها من کلامه

این بمن اگر همه عالم بگام است	باید که زان شرح نماید دل ترا
-------------------------------	------------------------------

در ملک کانیات بر دست برون	مان غمخشن ز جان باید دل ترا
چون نیست و نیست مرد و نماند	ان به کزان بیاد نیاید دل ترا
قانع شود و متابعت پر عقل کن	کز بند عیسیم جز او نکشاید دل ترا
خو صیقل قناعت و اسپادی	از رنگ حرص کس نزد آید دل ترا

و

ای دل اندر امید صبح زایل روزگار	کانه که بوده اند کریان نماند
و نهیا که بر زودند سر از حیث خواجهکی	بر مکیات و امن محبت فشانند
از چه پاد و مریم خوشی مجرب	نهیر که ناخوشیش بغایت رسانند
بر کنده اند بر و سپی ز جویا	بر جای سرو بقله جنتی شانند
ازی چه جاره این بمن و صبوریا	کانه از دل بر چه رود خامه رانند

وله حدیثی سمره

ملک عزت کورت می باید	از من این پند مشفقانه
دل منه بر سپرای غنچه	که فراوان کدشت از روی
روز دولت به شمس غافل	مست ترکیب دولت از
چون مهاجری پشته قانع باش	نه جو کجشک جان بدانه
در زمین قنوت افکن تخم	تا در اول آوری بدرو
با کنار آمد از بخارسم	شد برون از میان جو
به گزینی مکن که آدم را	میشتر از وجود ظلمت
این دانه بزر به گزینی	که فلان چیز و از پشت
چون بود معده پر لغاوت	که ز گندم پرست یا از

تن بپوشید شد فرق

نزد عاقل میان کهنه و نو

راه تسلیم گیر این بمن

تا خلاصت دهد بر لب

و ابیض له

یکی پرسید از افلاطون بجا نزع	کجا دفنت کنم وقتی که روی از خلق
بر آورد از حکمرانی حکیم زندول	بکن دفنم بر جایی که خواهی کرد انیا
مکن این بمن پس نظر برین جودا	که نه این خاک و این دونه این
که از خود اکی یا بی بگویی پستی	که تو در عالم پستی نه پداری نه

وله سپیدم الله علیه

که ترک طمع کنی باشد	ای دل ز گنیت هر اس
روزی ز سزانه کسی جو	که او بنود مکاپس مرکز

ساج دهد آجبه شد موز	بر سر نهند باس مگر
از سفله مجوی تو گرم را	کا طپس نشود یلا مگر

و ش

نچ روزی که ریاست خیان	با خلائی که کم پیش نایبی از
وقت رفتن هر رسید خیان	که ز سچانه وار خوشی عاری

و انیس

دل ارداری میوای سروری	بر جهان ابراهیم سرور باشد از پاشند
بر زیر دستان خدیه سر	پشه کن ز نید پستان دانه وار افکند
کر ز سوزشکی جانت بلب	از خمر منیدیر منت به اب زند
دانه را بکدار و ارستی ز دام	از روی اسکنند ازاد را در بند

که ز دیوان قضای جری نباشد	سعی می حاصل بود از موری بند
---------------------------	-----------------------------

و ش

سر که در جمع مال سچ کند	تا بدست آرد از حوام و حلال
که د باید بکام دل شش	کین بود ز بند منافع بال
در بماند برای وارث	او بر دزد و وارثش اموال

و له سلام الله علیه

بکوشش بوش من آید و مادام	که مست طایر جازاد مادام
بلی شیم او شاخسار سدر	حد می کند قهقشی از زونه و مساز
بعقل و علم اگر پرورش کنی جاز	ز سر غیب نماید برو نهان راز
مجدوی جو سحاکجا که از سر و	بر نفس که براید نماید اعجاز

غذای طوطی جان تو شکر خور	عیز دار مرا که از زداغ از
بود چهل اگرش از روی نفس	کسی بجمعه نداد از زنی بس
بزد این بمن که جو مار خاک خوری	بست از آنک جو موری مش

وله نوزدهم

بمیدان اظهار مردان	بزد حسد مند مردان بود
که نارد بیاد این نانید	خود از چس اسلام مردان بود

وله بیست و یکم

مر که در مال نمیکند صنعت	سعی درش از بود
غلط است آنکه می کند	نایند اید این بردانا
جمع نهانه صنعتی باشد	کر نه تفریق ایدش رفا

جمع تفسیر بق مرد و غنی باید	تا نگو صنعتی شود نه
ایچه دانست گفت این بمن	کس داند چه حسیت میل

وله بیست و دوم

جنار و زکار بی عقیدان	کز حسد رابی عقل ابادند
عقل و غم را بهم گداشته اند	وز حماقت همیشه دل شادند
مر کجا عقل بست شادی	عقل و غم مرد و توانان زادند

وله بیست و سوم

مرا که دست و منقش و	باشد و بصره بر نزارد
وانکه بر آب نذکافی خوش	تخم حرات می نکارد
ابرا و بر زمین نشسته دلا	خسک سال گرم نپاشد

صفا باشد نزد اهل سخن

صفا را پس می شمارد هیچ

نقد او بر محکم افغان

پشتر بر عیدار در هیچ

وله سپیدام کلانه

زنی کسی که غم سر مرده

کنز بازندگان عهد خود

کسی که باز نشناسد بید

بود واجب که نیر از وی

بتیاج پیروی کی نازد آن

که از نابوت یاد دارد باور

مراسی زین در پیش خلق

بود تر ویز نزد اهل فر

تو مادر بند نام و ننگ

کوامی باز رست از مجلس

کرت اسایش کو نین

بیاید شست وخت از نام و ننگ

نظر این مین کو می برین

که بر زو شیشه بر ویز بر

وله

آن قدر از میخ و نیا و

که کفاف تو باشد از بی

هم بستوی عقل معذو

هم محکم محمد عربی

زین فرون کر طلب کج

روسی خواهری وزن

وله نور الله متبر

مر که چون هیچ از بیکه خیزد

در دل نه سر حق بواج افروز

مر که خاشاک راه او باشد

بر سر آتش فشان بسوخت

اد می زاد بر طریق معاش

باید از آدم صافی امو

آدم از مابدانش افزون

که بختی نجه بفرخت

نقد را دان که از بلی بعضی

نسیه را کی طمع بر دوخت

ز دعا قلی پندای بند بود
مر که مال از برای غیر اندوخت

وله ایضاً

کسی که نیک نهاد آمد از بد استکار	ز خود جگوه نپسند آید شن کردن
جویرت ملکی می توان گرفت بخت	نشان بهمت قاصر بود دوی کردن
بکوشش در راه احسان که بود ناجق	تجارتی ز پی سود و صدی کردن
بهوش باش که پری رسید این	که شد وقت جوانی و پجودی کردن
شیاب فرج خوب نیست و شیب اصل	خون قشع بود کاه بخودی کردن

وله نذرانه مستبره

مر که نه بردین تست کالعدمش	وانکه زند با تو کم کم ز کوشش
وانکه درم دارد و وز درم او	می زسد بهره بی درش

وانکه ز لوج و کوشش گرم کن
بیز رخ از زرخش چون قلی و فز کن

وله

مر که از طاعت بسیار در افتاد	چون غازیل شود چش و یلعن
قطره طاعت ما را کند از جا کز	سهنل باشد کندش تو به بیک خطه
مر کسائی که کند بند خداوندش	نکند عفو پس انکه نتوان کرد عفو

وله سپاسنامه علی

کسی که ز عوغای قسم و نیاز	بغیر از حبایت بخودیدنا
که ش حاجت از تو نگردد روا	وزان پنهانی نباید خلاص
یقین دان که رونق ز بار او	تو بردی و شمش تو کردی
به بی آبی او را جو خون رستی	برین اندیک پر عدم و خاص

که شاید کز او نهم تیغ زبانا
بریزد ترا خون بر سیم قصاص

و س

اگر نیک کرد بد جو خواهد رسید
ز ایام عشرت روزی بشت
ببین روز را تا صلاح تو
بنم به که آری لبت با طرا

وله سپیدام الله علی

آن که دایم روی ازادی
در جاسنج طبع کرد قمار دیدش
چون نقطه تا نهادم در میان کار
گرفته کرد خویش چو پر کار دیدش
وقت اگر جو سایه نشیند بگو
زان کافش بر سر دیوار دیدش
حاجت بگشایشش شود چون
بگفته ببنل اندو سمن زار دیدش
با این همه جو این مین که چه محرم است
والتق بعفو ایزد اوار دیدش

و س

اگر ز اسما مقولات عشرت رسید
یک بیک بروی شمارم در جواب
جوهر و کیفیت کم و این وقت اند
وصح ملک و نسبت انکا بنعل

وله نور الله

در قصه شنیدام که ایلیس
روزی سه هزار تیر
کردند سوال از او که این چیست
وزیر که می فرستی این باد
گفتا که مزار ازین برش
کو ملک دهد بیورودا
بس چه معاش خویش از ایشان
خواهد بتضرع و بگریاد
ثلثی که شش را نکس
کو ریج کشید و کج نهاد
زان نیز خور و نه خور
تا کشت خواب و ارشاد

یک ثلث و کر که ماند باقی
آن نیز برایش آن دو کس

و من کلامه نورانیه مستبره

فاقر را کرده باشد استقبالی
مر که نمسک بود وقت حیات

در جهان می زید خود درویش
بی نواجون رسد زمان وفات

ز حساب توانگران خواستند
چون در آید بر صفت عیسا

و ش

مکروه طبعیت آنچه شود واقع ای حکیم
خوردن غش یکسیت ز غمهای زاید

بایمی شود بکام تو یا جزو
در مرد و حال خوردن غم راه فایده

وله سلام الله علیه

مرحوم موجود است از ایام
اهل حکمت منحصر در ده مقال

جوهر و کیف و کم و این است
صیح و نسبت ملک و فعل و اتعنا

و آنچه خارج زین مقولات
تنگ نیم عقل را در روی محال

بس میزان موجود کاندروی
ست حیران نیست الا ذوالحال

وله نورانیه مستبره

در جهان سچ به از دولت بهایی
وین سعادت ز مردم هر جایی

اچنین دولت فرخنده کسی باید
که وی امر و زور اندیشه و دای

گوشه خلوت و روی سخن اهل خود
که بود در نظر اندیشه شاهی

کینه دولت که فراغی و رفاه
نکوشی تیر ازین منظر منیایی

که بدست آرد ازین گونه فراد
نفرودند به پیش که سودای

و من سلام الله علیه

بهرین قرابت این باشد	کمان بفضول و مغروریت است
رتبه‌ی شن نباشد از حقیقت	زودش اندر نیا شکست

فوله نور الله مستبره

مر که انبای جنس را خواهد	که سرور و سرخودش دانند
در قوت گرفتن بود قد	ممه تاج سرخودش دانند
که نباشد ز کمتران	بس جواهر خودش دانند

و

در شبست مر که دروش	نعمتی مست و حق و واقعی
کنج غلت گزیده عالم	در پی طارم و روانی
مردم از ناگوانه و تایش	هم نشینی و هم و شامی

مر که جنت چنین دراد بود	همسپ او در زمانه طامی
خود کسی کین نیاید شن	سست شامی و طمطمی

فوله نور الله مستبره

صبح دمید ساقی بزم سارکن	بر دل ناز غمی در زشت باز
گرچه که ناز برده ای تن ازین	لیک خوش آیدم ز تو ناز برای
ز آنچه تو در زیاده‌ی دست با	وز خبایات ارز و پاک شود کن
صوم و صلوة و نافله کرده	شاید اگر نباشد تان بده
بار سفید عقل و دید چنین	تا بهوای دل رسد دیده باز
بیل خوش نواختن در قفص	دم فرزن و شیمین از دست نشان
این بمن اگر ترا از روی سلا	بر و در از روی ل بر رخ جان

وله قدس سره

زهد و عفت که صفا عاشقان	با فقری خوش بود با شریاری
خوبتر به چهره قدرت نماید	کسوت عفت بقدر کامکاری
بوی دشت در مشام جان اهل	زده عاقل از نسیم مشک تا خوشتر
خونی نیک را دوت از دوح	خونی نیک را عاقلی از زهره داری
سربسک جوان با دو عالم سوز خون	همچو آب و خاک لطف و یرد باری
از غنی و غنت حاصل راز از	راستی این بمن رافق و خاری

وله سلام الله علیه

یسار از ره کم گشت این	بمقدار خود از دروت بکا
جود و نان بر دوتان	اگر پس بدو گاه از دنیا

رسد رزق او خود بدو بی کم و کاست
رزق اگر خواهد و کز نخواهد

و ایضا نور الله

کم نمی میکنم کنون چنان	و ایره از سپنج کند پیدا
کرم ذو الجلال از ان پیش	که کند یاد آن بر روز بزا

و

بکشتار که درفش اند کسی	خوشی به پیاری زان
خود خاشع بود چون صند	اگر خود دروش بر آرد

و من کلامه علیه

صحت و امن است و وجه معاش	که بنیاشی شکر کفر است
شکر انعام منعم از کنی	آن کفران که محض کفر است

مست کفران و فزون کفر از آن
که مشنی کفر کفر است

و البیضاء

کوته نظران این بمن را شود	از راه برون و با قول مقول
افزون زد و و نیست که تا خلق	کو به فضل است در افاق مفصل
بس فایده فضل نگویی که حد باشد	که زو نشود اگر اغراض محصل
نامی که بدان نام کنون شدم	و ان ثابت و راسخ شده در عهد مطول
هر چند که کوته نظران چنانند	از نیک به بد می توان کرد مبدل

و البیضاء و الزاویه

احی پرورمانه که ارکان دین و ملک	الا یمن عدل تو محکم اساس است
برام قصر جایه تو کان جرجم است	کیوان چه مندوان بخار از بر پای است

بام جهانمای که خواستش اقتا

نسبت نمی کنم کفر او ترا بجان

هر چند که قاتل فلک عین عالم است

و دشمن کوه شیر به پند ز صبو

خواهد چه خوشه خشم ترا سر برید

ای سروری که نور در آینه سپهر

این عین که بنده خاک خباب است

هر کس که یافت صدمت سر پای

بیت مرا که رکن اساسش مدح است

بس عقد های کوه سر موزون

در بزم تو بغیر زرا اندوده طاس

کان نمیکست و در کف تو اختیار

الاز نور رای تو اش اقتباس است

که زانکه جسم بسته جو کاوغا

زان در کفش هلال بخ شکل

الاز رای نور تو بر العکاس

دار و حکاست که در ان التباس

چون سامریش ناله کمر لاساس

مکدار مندر سر که که اندر اس

کردم از انک مثل تو کومر

اکنون که در نیا حیرت	از خجک باز کجک در می نام اس
از دور روزگار سپهر کشید	کار با پان عدل تو حد و قیاس
از تنه باد حادثه نهر بر گرفته ام	وز نیم روز کار مجال عطاس
بستان ز روزگار ستمکار	سجده است این قدر نجات
باد همیشه طالع سعد تو در	جندانک در صعود و ذنب مجبور

و من کلامه نورانیه قره

ازین که می بر دسوی سبزه خان	روزی دو بر شکایت ایام
والا علاء دولت و ملت محمد	لطفش شکست زو ثن اعجاز عبود
خورشید چون پایه رای می	دارند اختر اش مسلم بخیر و
کلک صعیف اوست که محکم	آرسم ملک قاعده دین کند

سپکان از چو شش فولاد	چون سوزن پان زده از لاد
کوید بدو که این بمن را شکایتی	در بند کیت عصه کم بود که
لغز و ابود جومنی را بجا	روح الامین مرد و پیلوی
نظمی جواب از آتش طبع روان	خوامی قصیده خواه غزل خواه
اکنون که شد شکفته ز فتن	صد کوزه کل کلش اقبال
وز جور و دست پریشان لم	افشاد کید و جای در انار و
خوش گوی بدلی جومنی لغز در لیغ	در گوشه قوض شده ناکام
کیوان نهانی تو و بر خیز	برام صولتی تو و خور سید
یک خط بر این بمن کن که گفته	از هیچ تخم نیک بر بندد
باد القای سر تو تا جاها	حاصل کنی بواسطه مال

وله ايضا نورا لله قبره

اهل نثر اکنون خطبه بنام	ملک سخن پتری جمله بکام
نقد روان شد روان بر بار	چون نشود چون برو سیکه بنام
بر سر میدان فصل رفته بخوان	توس نفس چون سحره ورام
رای من از روشنی هست جو	در شب تاریک غم ماه تمام
مذنب حق دارم و ملت خیر	در بدو نیک جهان عفتل امام
منت رضوان چرا از پی کوثر	جویی و انگین بر عهد جام
بر در مر سفله پیش نشستم بیا	صدر من پروری چونک مقام
چونکه زد و نان در منست و نام	غده شواشان ما جیام
گرچه جو یوسف بسته زندان	کرد جهان چون سحر صیت کلام

مر سخن پاک را کاهل نثر	این همه بکدام شتم و ان همه خام
کیست که گوید ز من سخن نثر کان	کابین عین این سخن گفت بنام
کرنی صید من روانه دل رستم	مرغ ضایل از ان پسته دام

وايضاً

دوش خود گفت بروح القدس	کز تو سوالم همه انیست و بلس
کاهل سخن را چه تو دانی	راست بگو تا که کز نیست و بلس
گفت کنون قدوه ال	طبع خوش این من نیست و بلس
اوست که در مجلس روحانیان	کفته او صدر شین است و بلس
عذب و مین نیست بر شاعر	شعر مین عذب و مین است و بلس
عیب ی انیست که در باب او	دور فلک از پی کین است و بلس

انکه خلاش و هدا کین او
نهر شه روی زمین است

وله مدح پسر پره

اصف ملک عود دولت
و او یزدانت بن سلیمان

پیش پیرانه رای انور تو
نواختیت بند فرمان

مسکلات زمانه حل کردی
زانک آمد بدست اسان

و شمنت کرد و جو رستم
فی نیابد بمکرد و پستان

از شقاوت که حاسد دارد
باشد از صحبتش گریزان

با خود گفتم ای هب کاز
با تو پیوسته بسته پیمان

کیست انکس که او بدست دارد
بی مشقت ز لطف یزدان

گفت دستور مشرق و مغرب
عود دولت امیر سلطان

ای وزیری که کس نایفت تو
ز افضای سبک کردان

گرچه ز این بمن پرسید
گرچه سالت این بر نشان

لیک تا دامن ابد باد
سر بر آورده از گریبان

وله

منور شد پیش دولت
دویتی چون مبین ارد

شکست تیر را در عهدش
سپهر اندر کین دارد کارا

بقصد جان بدخواستش
کشیده در سنین دارد

عدو بر نمیت در جدا
قوی حصن حصین ارد

اگر چنین را افتد و تا
دو آن سپه قرین دارد

اگر خواهد عجب بند و زنج
که ثابت چون زمین دارد

فلک تکرودان سپردور مقدم	موقع جبرن سپردین ارد
مکان سپر فزاری را مکن است	بجدا نه مکن دارد مکانا
نشان مکرمت چشم فلک گفت	که ان مسند نشین ارد
سرد کابین بمن بپس او	مکران جاپسن و از جانا

و ایضا

انم که بند کنگم حرص و ازنا	ازاد کپست رسم و این خرد
حقا که بر سر افش سانیاید	کز نیم ان سپرد که صداعی
شادی نمای پیتم از دو	غم نیز هم پی خورم از محنت
اکون نه مانه کره شمار ز کشت	کز جمل فرق می نکند زار
غمکین میانش ابن بمن زانک	جمعی گرفت نه اند بدل تزار

وله سپتام الله علیه

کر بیان کج بدست راست	که بخشش از زرد و نیار
ولی لغت خداوندم جو	بدست جیب کند جود کار

وله قدیس سره

ای فلک یامن اگر بد کنی از نیک	نه در از تو مر اس نه نتوانید
وردلم محنت دور تو کشد پای	برسم محنت کشتی اهل منر جاوید
تیر کردون همه انواع فضایل	لیک در ملک طرب کام روانا
کر کمالی که در امیت تو نقصا	بکنم عود ز جمل تو جوشاخ
در سغالی بود اندر نظرات جام	کته از خفت عقل است از چشم
چشم خفاش اگر پر تو خورشید	هرم بدو دیده خفاش از خورشید

قوله ايضا نور افنده

مرا بيشتر فرخنده فال خوش	کوشش بهوش سنايند موسم سحرى
که گفت گفت که پيدا شد از کرم	طلوع کوکب صبح کجج را اثرى
بمين طالع ميمون فال سعد	وزيره شاه نشا زاز لطف حق پيرى
پير مگوی که از شاخ مکرم	و نيز ملک معالى و مضر جان شکرى
نه در زمان پيرى و يد سحر	نه بر زمين پيرى يا فست سحر پيرى
چونيت اين بمن را يسار ز پاشى	نثار مخدم ميموش ميکنند کرى
بقای دولت اين مژد باد تاکه حشر	که ملک ملت از شان گرفت زوى

شهر يار حبان طغا تيمور شاه يار کان غلام تو بيا

جام يستی نما که خورشيد	دور او تا ابد بکام تو بيا
ست بزم تور شک خلد برين	خور عين سلیقه مدام تو بيا
تا بجای خضر صفت جاويد	اب حيوان شراب جام تو بيا

قوله نور افنده

منم پس که بزم کو مفضل	شسته در خر فکرم خواص
مدحت کفهای من گویند	اهل تمیز از عدم و خواص
که عطارد منازع با شد	زانکه القاص لا حجب القاص
که نه از طسح جویم لم بود	سهم شتى بقدر کم در صا
آنکه زین شپس بود اهل تقا	بين زمان میرند دم اخلا
لیک ممکن نکردش بحیل	رستن از من و لاجين منا

وله نوراله فتره

ای سپیدی که خسرو یار کان	در پیش رای انور از زمره عید
در خاگاه عالم ادر جهان	رای تو مست شمع و قضا قدر
یا جوج خطم راه نیاید بسوی خلق	تا در جهان لطف تو بسوی
در کار دهر بر طرف روان	رای ترا از انک جوایت بس
حاسد ز بوی فضل تو که جان کند	یا بد جمل ز نفع کل زحمت
حضرت برنج سکه محبت	خوش و نیر یا بود ان سکه ترا
بشکافت این دل دشمن	قد فسخ الحید کما قال بالحدید
مرحطه میرسان الی نوحان خلق	زیرا که لذتی و کراید زمره
هر دم ز تاب حادثه تازه و	یا داجو یازید که زنده که قدر

آن یازید نام و پیکر یزید	مفعول
همان تا بقول او نشوی شده را	نیک او
از کشت مجریکی بیت ایدار	مفعول
شمار و امدار که مفعول متن	ریا
مر خدشتی است ولی خون او	مفعول
ای خسروی که فایده لطف و	عنف
خوشید رای تو نظر دوستی	نیکو
در یاب بنده را که گرومی همه	دور و
کریایم از تو تربیت از دشمنان	باک
تا در جهان ز عید و ز نور روز	معمیت

مفعول یزید نیست مناسب زبانه	مفعول
ظاهر شود و فرید و باطن بود	مفعول
بشور من که نیست خود را	مفعول
کرد و بروز کار تو فعال یازید	مفعول
کافور سن باشد ارشودان	مفعول
مر نیک و بد که میرسد از وعد	مفعول
در دشمن شوق که شد تا ابد	مفعول
کیدل شدند با هم و من در	مفعول
آید فرون ز عهد شبه یک کور	مفعول
روزت بخانی همه نور و ز باد	مفعول

باد اچسود جاده تو چون نه جابر	در گردش طاب شده ر
-------------------------------	-------------------

وله قدس سره

علاء دولت دینان وزیر شاه	که میدهد دل و دستش بجزو
اگر ز برف کف او سحاب فضله	کند جو طسره پراکنده در میان
نخاندان بن مین را و گفت ساحت	رویف شرازین شش شاهان
ترا که این بینی سیار فصل	رویف مدحت من کن با تاجان
نثار حضرت او کردم امشب	ز کج خاطر چون کج شایگان
یکی قصیده بگفتم که مطلعش	ز منی عقیق تو افسانده بر رو
بسمع خوابه رسانیدم از کرم	که مست قیمت شعر تو بی کران
زبس که تربیت کرد و امیدوار	که یایم از کف را و خدا یگان

که شست عمر و کسی در کنار من	بغیر مرد یک چشم در فشان کوم
جو دیدم دم چشم از کنار فاقه	ز روی مردی آورد بامیان
جو رسیان شدم از بار بار	که جمع کی کنم چند جور رسیان
اگر چه و بعه احسان	منتوز پیست امیدم که نا
بیایم از کرشنر آنکه کومر ش	خلاف عده نیاید از انجان

وله سپیده بانه علیه

تجدید در شهر من شهرام	که گفتم که من بود شهر
ز عیسی کوام زن ارغی	نکه اهد ز من نم غر
کرم زمره بونمی دید	مرا ایدان از لب زمر
بگفتم بکس التجا ج	ورم خون بریزد بصد

منم آنکس که در اشعار ^{عذیم}
نیاید هیچ طاعن خای سنی

اگر محروح یایم مدح کویم
سزای افغنی لفظ و سنی

همانا داستان ^{لست} است
که وقتی خاتمی بودت و سنی

درین ایام باری این
بیندالای سزای طعن و لغنی

فلک را دوش می کشیم که ما را
بجز آسایشی از تو طمع

فلک چون سخن شنید
برو این سخن خب بایش

وله نوز ابیه فتره

خداوند ادر ^{عالم} منقول
زبان دیده گویاست

بمعقولات نیزم دست ^{منست}
اگر چه پیستم چون این سنی

ترا که زان ^{شاید} پیارست
حسنیاسته اجماره

و

که مرا تنی دست کنون ^{فلک}
نیم ازاده اگر بر دلم ازاری

چکم کج رز و رنج نکه ^{شستش} داشت
هر کجا تازه کلی در لی ان خاری

روز و شب مشط ^{شاید} حاد و وار
هر کجا از روی ضابط و زاری

شکر تا می کنم ^{منست} ارسیم و زری
کم فراغت ز نکه داشتش باری

نشوم ساد و زشکی زرو ^{انک} سیم
وز نکه داشتش عالیله خواری

منت ایز و را که ^{کری} کردون
در جهان میداشت سرگردان

از جهان ^{منست} برون رفتم تا ندیدم عا
و شما نم را بکام دوستان خون

من چون دوان را تا حسن سر	بر آب افتاد ام دور از مکان
اگر مکان خویش اگر برون	از من برون فتد کومر ز کان
بس که در پیدای حیرت عقل	که بگویم شمه از دستان
ز احتمال با رسم جوکان	که بر دم کوی زافران
من طبع محبوب خستین	در قفس از حبسیت نلیل از زبان
خستین را که به تیغ زبان	خوش کردن که دارد قصدن
تا من از خوان قلمت میر کردم	بسته ام از لقمه دوان دوان
منت دوان نیز دگر تو باغ	ما و آب و خورشید و بستان
بهت از توییایان	چشم مارا که در خاک استان
اشکارا که پیش از افش	انکه شوالی نهفت از روی نهان

مگر اینی بستی روزی خود	که ز خوان است نانش باخوان
بس ترا منت ز همان داشت	من برون بر خوان انعام تو نان
از طمع خواری مع خیزد بر آن	تا شوی ملک عزت کاوان
ور می که چنی می ملک ازادی	راستی کن با همه خلقان
بشنو از این بمن این پندای	در خلاف این کنی نپایان

و

خداوند در یاد ای انکه یا	ز جو و تو جان سلاقی
عطای کف کومر افشا	بمن بنده نزدیک من
تو چون افشایی که پیش از	رساند بدور و نبرد

تو ز من رتی اگر چستی	گفت انگور حالت اکا
کرده فرست خن مگر بد	دست عارض ز عرض کوتا
نه که بت بیدایی	جاشن بالایی قل الله

و من کلامه نورابه قمره

منم این عین دلپ که او را	مزار و یک جویشماری
چه میگویم صفت که بانه	صفات ذات هم غن
منم آن چشمه کز روی ترا	نمی گانم بنام آب جیا
تو هم این وصف داری	نه نپداری که اینها ترا
اشارات مرا که فهم کردی	بدین ره رو که این را بجا

وله قدس سره

یعلم الله که چون شایب کرد	ذات خود را پس نمی خواهم
عاقلان ز من ز من گفتند	خوشتن را ز من نمی خواهم
میل استبرقت و اکیسوم	این بلا پس خوش نمی خواهم
بهوای لطیف خواهم شد	این سروای محن نمی خواهم

و من پیام الله علیه

منم این عین که نتوان کرد	جو بمن انتساب شعرا
در میان سخن و ران باشد	فضل فضل الخطاب شعرا
نتوان کرد در سخن تا باشد	همسجوام الکتاب شعرا
بنود مشرق در جهانگیری	دوره اقطاب شعرا
از چیداش اندراب	کر نویی جواب شعرا

عقد گوهر کند تعبیرش	مر که پند بخواب شعر ما
پیت معمور یا فست	در حجاب خواب شعر ما
کس معارض نمی تواند شد	بخواب صواب شعر ما
ز آنکه خد را فضیلت آرد	مر که گوید جواب شعر ما

و

ای نسیم سفیده دم بگذر	از لطف بامداد بگیا
بجناب رفیع افضل در	قطب اقطاب شرح فضل
آنکه در شان او شده منزل	ایت رفعت و جلال
و آنکه باشد خدش دایم	بپشت کردون لسان حلقه
ای که خورشید را ی انور تو	ببرد تیرگی ز چهره نا

و آنکه در حادثات الهی	با خجاش می برند
برسان بند که بصد	از من دوستدار و دو
بسین بکوشش جورای انور تو	مست از سر کانیات
چیت موجب که نیست	مست حال رسی عظم
زین بر تهم شو داکه	مست خوابه سدی بند

وله قدس سره

خردین ملک مندی ای ز نور رای	ره روان عالم علوی هدایت
عقل اول دست تدبیر ترا در کار	جوان دید پشای موسی کفایت
مشی رای جهان آرای تو در	مر جوابی را که گفته صد زوای
صاحب این بمن کوشی آله که	مردم از دوران کردون حد

روزگار بر دل پر در خویش از حادثات	تسلی دور غم را چون پیل بی نهایت
چون تاب احوال حادثات	آنکه نسبت از سایه لطف حمایت
بس چرا باید که باشد بانگ و دا	بند به حال خوبی خود غایت
از سرم دست غایت در خواست	ای ز تو اهل مهر و ایم غایت

وله قدس سره

این بمن در بیج پاری نیاست	به قدر سیمت که بدودا و کرد کار
در یافتی ز پیش ز در در	و شمش تاج و ارشدی دو تاج دار
ز بهر دوستان طلب بهر دشمنان	چون بگری ازین دو نیاید ج کار
انرا غریبه هر جهان دان که بهر	از پاک جوهری و نفس است جوار
ز کس فکند بهر جوهر از جسم او	دستی کشاده دار و از ان سر

وله نورانیه مستبره

تریاق و ارقمست مرا بر سر زبان	این سپیم دشمنان شد و ان خط و
کمتر ز خلجی نتوان کرد کان	هم نشش محل شد و هم نشش مکان
بحریت خاطر م که جو بر خاست	کانه نیک که صدف افکند بر
طبع من از نه ابر بهار است بس جان	کردند با هم شش آب اندر
ابرست در حقیقت از ان رو که وار	هم در فشان پنم و هم ضاعه
در باغ عمر خویش کسی کو بنام	تخی فشان آب سخن دارش
که تخم بد فشانده همه خار و درو	در تخم نیک بد و گلشن است
دارم زبان و شش سنان و کتمیرم	خود را من کرت خودی
من خود که قسم این بمن است در شبان	کو کسی شش از مکان بر دصد

خفته مرند که بچپ رودی / آید بکوشش تو هم زان سان

وله سپیدام الله علیه

که تو بر سهل محتسب غمی / خوشتر را که مطلع یابی

شو این بمن بدست آورد / کان همه سهل محتسب یابی

از لطایف مرانجه نام / در مطاویش مجتمع یابی

اعطها مود و غمی را / عرصه نیک متسع یابی

قصه کوتاه کنم که شش خدای / یک پانی که مستمع یابی

از خجالت در طبع را / در محابا مطمع یابی

خاطر جلد را زادر / نیک بهر منقطع یابی

وله نور الله مستدر

محیط مرکز افضال زین

نوی که چون تو جو نبخت جوی

سپهر اگر چه بر سو هنر آید

بخندیده احوال ترا نظیر

ویا پس ملک تو بایر می گرفت

شکوه کلک ترا می کم زید

رزا به بند نوازی اشارتی کرد

به بند که ز فرمان بری کرد

خلاف رایی تو چند آنک عقل

بج روی در این ضمیر

شکسته بسته بدی حسن می

برین بید نه نوشت از حد

مگر غرض بر آن بند که طاعت

بخر مطاعت خاطر خطیر

ومن کلامه نور الله مستدر

چه باشدای نفس خرم شمس

که بگذری سوی آن آخر کمال

بخر لطایف انفا پس روح

نشان نداد کس اندر زمانه

زبان نطق جو بکشايد از سلا ^{لفظ}	کمان کی ز کوثر روان شد ^{نیز لال}
نظر طلعت مینون او جو ^{بکشا}	جانک شرط ادب باشد ای تم ^{شمال}
بکوی قصبه میران لی مگوی ^{خنان}	که طبع نازک او را فراید از تو ^{لال}
و حاجت بطویل شرح ^{نرا}	بست بکین مختصر بحسب ^{احال}
سلام من سان پس صورت ^{نظمین}	بکوی گابین گفت گای ^{حصال}
جرای آنکه نکفتیم شکر روزگار ^{وصال}	شب فراق بختیم تا سحر ^{خیال}

و

خدیو کشور داس بکین دو ^{لودین}	نوشی ز راه حقیقت خلاصه ایام
ترا جلال و کرامت بدان ^{سید}	که نافرید جو تو ذوالجلال و الا ^{کرام}
مدام باد ترا عیش ^{ملت}	از آنکست که از بندة تر ^{مدام}

شیدام که رسدست سحر ^{عنه}	بدان کریم که نسبت بدو بر ^{کرام}
سمان مان که جز یاقیم و لم ^{ست}	که امیش بعبادت بر نه ^{اقدام}
ولیکن افضل عالم اگر ^{یاید}	که من چگونه اسیرم بدو بی ^{ارام}
کمان برم که کنه عذر را ^{بغفود}	براعتذار سخن کرد بنده ^{تمام}

وله سپیدام الله علیه

من اندر کسب اسباب ^{فضایل}	نگردم هیچ تقصیر و توات ^{نه}
منز پروده ام ز غیبیان ^{که}	پیا انکار کن کریم تو ^{نه}
سخنهای نظمم ارم ز ^{نخوش}	که گوید روح قدش از ^{نه}
که تو آب روانی از لطا ^{فت}	ندام نارنجبونی روا ^{نه}
فلک در حق من تقصیر ^{ناکرد}	تو نگداریم جندانی که ^{نه}

ولی بر قصد دعوی چشم	که او می پی دهد قاضی و دان
بنال این بین از جور گردون	که او از بد و فطرت مست خان
ترا این پس که حاسد از گنا	تشت و تو ز روی لطف جان

وله قدس سره

من نفیس عتبه و عروفا	نمیخواهم غنی گشتن بخوار
بود جان و ادم در آب خوشتر	از آن که غوک باندست یار
بمیرد کرپنه شهباز از آن	که جعد او را کند میر از شکار

وله سلام الله علیه

جلال دولت و دین یوس ای	که جایز
بر افتاب بتابد سها بتاش	که ز نور رای تو اش فرج بود

ز غم که لفظت و غمی	بست کلک تو مشاطه و راه
تو افتاب جهانی و بنده این	ترا شدت یامید نور پاه
اگر طالع شورید نیست این	جانیان ز تو دور نور و بند
تو خود بگو که بدروان چون تو	شکسته عال جوان قافیه

وله قدس سره

قلم را بدست قرون آن	بود که چه کم زویر و دان
قلم کار فرمای که باید	که باشی پرافراز مرا
نه پنی که از بصر و جبه	که محتاج آیند هر دو
فرایش یک در و صا	بیانید صد پهلوی رخ

وله نور الله و تبرک

سرافصل عالم امام عیسی	زمنی خامه سر با شتر زابنه
زاهل فضل تویی انگ در مرا	رسیدن بکمال و گذشته
تویی که خامه زریکرت بغوا	میان بنیبت و بر آورد در زح
سرخ وری که نه چون نه شد	جو خوشه بر تن او کشت مویا
سهر اگر چه هزار فرار دید	بجز بدیده احوال تر اندید
ز غیرت سنج خوشتر ز شیر و	شود که اخه حاسد جو شکر اند
منور را باوای حقوق مد	ضمیر این مین کرست کند
بدیش ازین نه سد خاطر	تواز بر یک خود در پذیر و

وله ایضاً

سکه گاندر سخن فردوسی طوسی	مشوار کو نیکو پس کر زرد بوسی
---------------------------	------------------------------

اول از بالای کرستی زمین آمد	ود که بارش بیابا برد و بر
-----------------------------	---------------------------

خود را دوش مکشیم بخلو	که ای پیدار دل چهره
که باشد کنه غی جو دوی امرو	رخ اهل منکر در مورد
زبان بکشاد پر کار و کشتا	علا و الدین و الدینا
سهر حشمت و دولت که دارد	بزیربای همت فرق
بکام دوستان او حیا	بر عشم دشمنان بادا

وله نورابه قمره

باغ و کفتم که ای فرزانه پر کارا	کیست آن کور اتوان از خروا
گفت اکنون ناصر الدین شاه ابو بکر	خروای کور اتوان زان جهان

از برای نظم کار ملک فردین باد
و او در کامرانی تا توانی بکوش

و من کلام نورانه مستبره

تأشست این بزم غم جایگاه ^{سهراب}	ای بسا جلالت که دارد زوشت ^{کر کار}
جنت الماوی که بودی پیش ازین ^{ز خلق}	در میان آب کوثر گشت اکنون ^{اشکار}
تا فروغ جام که تاکنون ^{بصحن}	شد زمین او جو سقف آسمان ^{که نگار}
فوق شوان کرد او را از آسمان ^{بدانک}	باشد او پیوسته سرگردان ^{این بیدار}
از لغا غر ز پیدش که سر فراز ^{فلک}	چون نهد بر آتش پای شاهکار ^{مکار}
شهریار خط افاق شاهک ^{بود}	انکه دین ملک را باشد بد ^{تأفقا}
تا بود این که باشد از برای ^{شاهی}	شهریاران شهر در جهان ^{نوبهار}
صد هزاران نو بهار و هر جان ^{با کام دل}	این معاین قصر باد آتش ^{شهریار}

وله نورانه مستبره

ای شفا منی که از تیر خود عالم ^{تو}	مرجه باشد از روی دل خجک ^{اید}
کسوت امید را در دستگاه ^{ز دم}	بر خم نیل فلک تا خود در ^{اید}
دی یکی می گفت توزیعیت ^{مستبره}	کفمش در سر ازین که ^{اید}
تا دامت اکی از بهمت عالی ^{شاه}	از زر تو زلیح اگر کجاست ^{اید}

وله نورانه مستبره

گذر کن از لطف ای سیم ^{شمال}	بخاک در که نوین ^{کری}
ایر عالم عادل که غیر او ^{سید}	ز خروان جهان کس ^{سرای}
به بی سیری غنا و بهمت ^{شهباز}	بد لغوی طاووس و فرخی ^{مها}
ز مبری سعادت میان ^{نفس که سی}	بدان خسته جناب ای ^{افوا}

خست بوسه ده ان ^{عالی را} پستان	بس آنکه اندر تو بر ^{درای} شتیاق
نیاز این بمن ^{ادب} و صنه کن بشرط	بگو که ای مه و مهتر ^{زرای} خجل ز روی
تو اقبال من ^ت در عهده او دار	جو افتاب ^{نمای} نسوی دره التفات

وله نذرانه مشهوره

اوپتاد شعر این ^{امروز} بمنیت	که بشاکردی او مست عطار ^ص را
حالیامجو و بی ^{سختی} تنیت بشیرین	به ازو نیز نبود مست بعد ^ض یا
صدق دعوتش ^{سخت} محتاج کوا	از خود پیرس کرد به نبود ^ص پس

وله طاب ثواب

که باشد آنکه ^{لطف} رها نذر روی	رسالتی بجناب ^{از من} خدا یگان
که است قدرت ^{فرخواند} ان کین سخن	بسمع اشرف ^{از من} بر در سهفتان

امیر عالم عادل که به ^{تو} زحمت تو	کسی سخن شنیدست ^{از من} در جهان
جهان یافت و رحمت ^{علی} امیر سخ	که ذکر خیر کند وایش ^{از من} بیان
بگویدش که بسته ^{این} داشت تو مع	مهم اشکار کند یاد ^{از من} و مهم
اگر ز طالع شوریده ^{بیدار} نیست	نکرد یاد شهنش ^{از من} کامران
روا بود که جهان ^{سبک} کردم پشمش	بدیج خود پست ^{از من} تا ند بر یگان
کسی که با من ^{دانی} از بنیان کند تو خود	که چشمش بود ^{از من} لیک نایدان
منم که جو ^{نکنم} مدحش سخن روان	علاقه تا نکند ^{از من} منقطع روان

وله ایضا نذرانه مشهوره

تا شتابان ^{بار} بر فوار خاک خوانده	تا ز آب آتش ^{دید} نخواهد چ ^{دود} قوتی
داورم خیرگان ^{ایدید} زین چهره	خسرو عادل محمد ^{با} یک ارغوان

آنکه باشد صیت عدل او بعالم مستقیم	منطوقی شد نامه اعمال گسری
و آنکه تا دیشین برادی جهان کشت	شد جبارا ذکر جو دحام طاسی زیاد
مادر دوران نرید تا ابد چون او	زانکه تا اکنون را غار از لاری
در منر با او عدد کراف مغرکی	مرکز عقلی بود شهباز
شاد باش از لطف خالق تا ابد	زانکه چون این بمن خلقی ازو

وله بسلام الله علیه

بر اوج فلک رایت بر فراز	رنج بزرگان کس میرساند
که دادوستد باشند با غرور	رزی میدهد کومری می
چین که نباشد برادر	بایستد پیش او صبح خواند
چه خوش نکته گفت ترین	که زو تا حبان با ندانند

طمع چون بریدم من از فال حواجه
از نشن غم که خود را کم از حواجه داند

وله

آنکه از برق سحاب کرم شام	تا ابد حاتم طی را دل و جان
و آنکه خشمش مثل کرب بود از او	در که مهر که لرزنده تر از سیما
تبع چون آب و ی و سینه چون	دشمنه رستم و پستان و دل
اتفاق همه خالقان جهان نیست	به یوانی چنین زور و توان
خار من حامی اعلیم مبرز	که ز پنداری او چشم خود را
بجز این ویرندارند کرمی	رویشان از پی طاعت یسوی
که سرافراز جهان شخ علی با	که ز غم آید شش کشت امل

وله نور الله و تبرک

مربی جو محمود اگر بایم	چه سنجیدمیران من سنجی
جو سنجیدم روزی کفر	که تابش کنم روشن انور
بزرگی این مرد و شاعر	زاکرام محمودی و سحر
و کرده نیست این	که دایره است از و بر
ز دوران جهان من اکنون	ز فکر شعیرم نر شاعر

وله مدح پس نه

چون سخنم زند طوطی بسم	کو شکر اردو بیار شاخ نبات
مرد صد ساله را زنده کند کرد	اتش طبعم بر و آب حیات
ز این سخن خیر شد بسم خود	کرد جو عیسی بدم زنده وفا
خواست دلم تا سخن سخن	گفت خود کاندت وقت وفا

من ز هیچ کسی جز ندانم سحر	در حجت اینها مر است ز کاست
کرده ز دیوان پس تاکنون	سج برای مرا بهر صلا
بنده ز دیوان خود از پی کمر خوا	در عجمه عالم روان کرد برا

و من کلامه نوزاد قمره

آدمه صبیام که بر صفت زبان	این و پس هزار و گزیم پیاده
والا فلان دولت و دین انکه جاو	دست قمار و امن جامش پیاده
در بندش صفت زده ازادگان	ز غنیمان که مست تا باده پیاده
مرکام دل که حاشی و ازاد	دستش باب دیده ازان حله پیاده
بدر شاط خاطر او شیر اسما	بوزینه و شش ز جبر افلاک پیاده
از پیم شکرش که مورد بی شمار	دشمن بلج صفت لبش ز انوش پیاده

نیای نیرای سپاه مطلقش	در جو پار دیده اعدا پس ر ^{باد}
ای سپر و زمانه که زلف ^{مخ}	بر جم فراز رایت عالیت ^{باد}
تبع ترا جو انش از کان ^{ست}	و ندان بانی فلکش نیر و پسته ^{باد}
شیر سحر اگر نهد نر برو ^{بیت}	از تیغ آفتاب دلش زلش و ^{باد}
چون شمع آسمان بچکان نور ^{درد}	بر روانه از ضمیر منیر جو پسته ^{باد}
پیوسته در زمانه ز خیل ^{تو}	پشت سپاه فاقه جو اکنون ^{باد}
ابن عین بزمین مساعی ^{لست}	از محنت نوا یب ایام ^{باد}

وله ایضاً

بابل خطه فریو مدار طریق ^{رضا}	مکر بعین عنایت نظر فکند ^{خدا}
که آفتاب سحر کرم بط ^{سعد}	فکند سانه الطاف خود بدین ^{صعفا}

سوده اصف ایام عود ^{لبست}	که ز پیدش که کند پاوشامی ^{وزر}
زمنی که لخم سادی که بر ^{زمین}	شجر با همه دیده ندید ^{ترا}
تویی که در چمن جان مر که زنده ^{لست}	ز فیض از رخای تو نیست ^{کیا}
تویی چنان که اگر در پشود ^{پیدا}	ز عینم و جرم تو در پیکر ^{وسما}
زمنی شود جو سما پیر ^{کردن}	سما شود جو زمین با قار و پا ^{جا}
که شست بر دل من بکین ^{گفت}	خدا بیکان زر لطف اگر کند ^{صفا}
سعادت از لی با عباد ^{لودین}	جهان را وی مردی سهر ^{سقا}
ز بد و فحرت و آغاز ^{نشد او}	معارفست برین حال و ^{قصت کوا}
معاذتی نه سمانا که به تواند ^{دو}	ز اتفاق ملاقات آنی ^{خدا}
جو روزگار که تفریق ^{ست}	می زند نفس بر خلاف رای ^{شما}

بکام دل جهان مرادیش ^{بستند}	که مست بر کدز این سخت کوش ^{سست}
زمان دولت و اقبال ^{مستقیم}	نه افکنند زامروز کار با ^{و نه}
مکر ز نخت شایر یابد این ^{ببین}	و را غتی که تواند که از دوش ^{دعا}

وله نوزدهم

من این سیم چون ^{من}	سین را بدش اسبابی کند
توانم سخن انجان کسی	که خواند دلم ز مهر اسی کند
اگر سامری پند این ^{سپاه}	سخن وقت بر لامی ^{کند}
زار و ز شعرم کسی ^{کلی}	که بر شعر غیرش قیاسی کند
من الحظه ^{چویش}	که تحسین ان ^{بشار}

و من کلامه ام

تمشیل این ^{نیک}	کند سر زده بر شاه ^{روان}
نرمند مانند ^{پایه}	که او را بدام ^{مردا}
تعلیم صیدش ^{مشرک}	که نیک اردان ^{صنعت}
همین پس که ^{ان}	کنی با خود از ^{الطف}
جو حش ^{بکلی}	دهد زان ^{سپت}
و کار علف ^{پند}	کند خوش ^{تن}
ملطفش ^{نکه}	که باشد ^{چسپ}

و من کلامه نوزدهم

بیشترین ^{چند}	خود میگویم ^{ز دل}
یوسف مهر ^{کرم}	بود ^{من}

آن پس علم علی سرت علاء الدین علی	کز غم او شدم و دل کریان بریان ^{داشتم}
بس که برخاطر ملالت بود پستی ^{دا}	بمحو کج ارا که در کج ویران ^{داشتم}
از بجای جبرج جوکانی دل از ^{را}	بر سر میدان نسیم چون کوی گردان ^{داشتم}
که برین زان تکر کشت رخسار ^{اشکار}	لیک چون خوش نامدم از خوش نشان ^{داشتم}
ورج یک ساعت نبودم دور از ^{دل}	لیکن از دیدار او امید در مان ^{داشتم}
منت ای زرا که دیدم در زمان ^{صحتش}	کشته ایمین زانجه از وی دل مرا ^{داشتم}
بعد ازین شکر سست چون این ^{کار از}	حاصل شد هر چه شدم از زردان ^{داشتم}
که بانی شرح و ادم خفاص ^{فرد بد}	طن مبرگان چال ناضی شد که من ^{داشتم}
داشتم در دل هوای او و خواهم ^{شتن}	تا ابد چون دایم ان از کن ایان ^{داشتم}

وله پند ما علی

این عین منم که بایست و بنیاد	در ملک نطق کرده ام اثبات ^{داوری}
در سخن پرشته فصل از بهار ^{کنم}	کرد و عطار و دشمن بدل و دید ^{مشتی}
گرامدی پنی ز پی مصطفی ^{خلق}	من بودی بمحبت و شمع ^س
اما جو مصطفی در اعجاز ^{کرد}	این را کنون چه نام نهم ^{ساحری}
لیکن سود ازین مسیحا ^{قت را}	اکنون پیغ غنذیک جزغ ^{خری}

وله حدیث سر

که بعیب انقلاب روزگار ^{شبا}	میگشت این عین از ناشناسی ^ش
مشفق مردانه باید زمر ^{تیری}	تا بگوشتن جان فرو خواند به ^{منش}
کز حرف روزگار ایمین بود ^{طبع}	رج دل باشد نصیب مردم ^{منش}
عقل کارگاه داند که خطر خیزد ^{خط}	وین قضا بر لوح طابا از قلم ^{منقش}

شهره آفاق کرد در شجاعتی حم	در خجول فکر ماند مر جانی در
در جهان وقتی رواج ز رسمی اند	کاندر آشنایان با لایزال غش
سکه شود تصرف کردن اندر کم	تا ز بودش نگر و دیر اول
سرکه باور می ندارد بی شبانی	از برای او باین مثل گویند
ونکه چون این بمن از کار دم	کو به پس احوال خوارزم از پس

وله مدیس سره

مدتی کردون و دم خسته و ارزده	از فراق اصف افاق و بار
آفتاب ملک و ملت آنکه تابان	جخت او نشیند از سایه این
میرزا محمد مصطفی سید علاء	در کشتن چون خلد باشد اهل
وانکه از جزا که بندد و ز بند	پیش رای انوزا و شاه این چارم

تا کهمان چشم شبارت و او گفت	ماه تابان از محاق و شتری از
ای بسا صفت که در زاری برود	تا مبدل شد بحال اتصال از
چون کیدارم شکر این دولت که بود	باز چون که درون رسم بندگی رستم
سرمه و راجون در وفاق کار دل	شد شتم از رنج نالان در
با خود گفتم گران ترسم که ز شش وصل	با جسد جان برادرانم
چون خود معلوم کرد از حال که	قال لایق و ثقیل بانه فی نیل
منت ایزد که دیگر پی برسم	بخت یا این بمن آورد روی
زان مشقت چون رستم دارم امید	کم نیاید کرد ازین پس احتمال
جاودان پانیده با شنی با بزمین	باشدم پیوسته زین بسا

و

حاشیه پیکان بازی	او بگزین منج می بخت
رزد باشد که ماسی	جون زرد خوش از جگر
پوست اندر شمشیر	از سرش هیچ از تن
وله سپاه ابیه	
مرکبی از شهان بوقت	صید دیگر کند بخت
شاهجی جو غم صید	شکار یاران باید از سر
باد پاینده تاجه بان	بمسلمی بخت و بازوی
وله قدس سره	
عماد دولت و دین ای وزیر	چه جای زاده که این کار
دلیل صحت اصل طهارت	عزیزت شرف نفس و خلق

عطار دوا رحه که باشد بزرگی	ولی چه باتو کندش قیاس
اگر چه سوسن زاده دوزبان	ولی جو بنده نگاه نشات
بزانگ تا که بندگی می بندد	سعادت و بختی مقیم بزرگ
کمیسه بنده ویرینه توان	که در قبول مرز خوشه حین
برین سریده که ایشات کردی	جو حکم است بدو نیک ان کرد
وله نوزادیه	
منت ایزد را که پیغمبر بافت	نیستم با پس رجوعی از پیغمبر
نکه زرم بر صدر مخلوق ارکیت	تکرم در روی معشوق ارج
بالایندی کالمست این بخت	در سبب و در مرانی
وین پناست خاشاکم	در مذاق عقل باشد با حلاوت

<p> ^{محبوب} در جهان با دار بایح دولت او را وین سخن در روی اهل نطق میگویم </p>	<p> ختم شد بر من سخن مانند چرخ ورنه زاری باورم سخن دیوانم </p>
<p> با خود در چرخه دل و دوش خلوت که رخل و عقد او با من سخن میزند </p>	<p> کوم احمد روح تماش کن گویم بخت من بین اقلیم بی قیمت جود کان </p>
<p> کفتم آخر چیست موجب کین سبب داشت قصد آنکه از پایم دارد </p>	<p> کیدیم چون مست در کیتی جبابی با جان دار الشفافی در کشاد خلق </p>
<p> عالم عامل علاء الدین که از انفا انکه در قلب طبایع ان تصرف </p>	<p> سدی در کاشن سفر کن گزینش شد روز بطل سدره جاش با کن این </p>
<p> و این که فرزند او مولا شهاب انکه لطف جان نغزای او ز راه </p>	<p> و ان نطق بجان ز بابل کی توان کف خویش لاغیاث دولت </p>

<p> ^{بزرگ} در جهان با دار بایح دولت او را وین سخن در روی اهل نطق میگویم </p>	<p> ختم شد بر من سخن مانند چرخ ورنه زاری باورم سخن دیوانم </p>
<p> با خود در چرخه دل و دوش خلوت که رخل و عقد او با من سخن میزند </p>	<p> کوم احمد روح تماش کن گویم بخت من بین اقلیم بی قیمت جود کان </p>
<p> کفتم آخر چیست موجب کین سبب داشت قصد آنکه از پایم دارد </p>	<p> کیدیم چون مست در کیتی جبابی با جان دار الشفافی در کشاد خلق </p>
<p> عالم عامل علاء الدین که از انفا انکه در قلب طبایع ان تصرف </p>	<p> سدی در کاشن سفر کن گزینش شد روز بطل سدره جاش با کن این </p>
<p> و این که فرزند او مولا شهاب انکه لطف جان نغزای او ز راه </p>	<p> و ان نطق بجان ز بابل کی توان کف خویش لاغیاث دولت </p>

جان من خشنده احسان آن	بایدار
-----------------------	--------

وله بوزانه فبشره

نمال باغ وزارت علاء دو	چو نرو بر جبین ملک سرفراز
و پس فضل که بودی ایرفا	بروز کاروی اندر عسیم و ناز
سهرش ارجمه ز عین کمال	و کرجه بایه قدش در امراز
و کرجه ماه معاش در حاق	و کرجه شمع بر شیش در کداز
و اقباب ز جاش نکاست	ز ماه نیز نصف تعال باز

وله طاب ثواب

ز منی فرخنده جایی مقام	که جلالت میدهد خلد برین
نقوش لغزین جانقوا	بیرد آب ننگار پتان چین

ندانم این ارم یا باغ منیت	که جهرت نیم از وی آن
---------------------------	----------------------

صفای سلسیل و زنت جلد	چا سرنمکد ز روح الامین
----------------------	------------------------

منظر کاه مالا چون به	روان در ز پیرا و ما معین
----------------------	--------------------------

از ان سلحت که می کف نهاد	در و صاحب قران بی
--------------------------	-------------------

خود بار روح نمیکوید که شت	به پین بزم بزرگ خود پین
---------------------------	-------------------------

هم می پنی کف جام مرق	نیز شت که بهاد ملک دین
----------------------	------------------------

وزیر شته نشان گز شمش	سواد عین ز پید حور عین
----------------------	------------------------

دل اندزوی تعبیرت شاد باد	سرافراز زمان خسرین
--------------------------	--------------------

ولی باید که نگذار و بدل	که نگذار در زول این بکین
-------------------------	--------------------------

وله سپاه ائمه علییه

چند بلخ و راع علی بابا

را اعتدال بود عجیب بنود

کرم قزبرک توش از خود

سردی آب را کند احساس

سوش را رباب عقل بریاید

چون نقاب بلور بند

کو بیاتشی که خسته اند

کوده از آب بسته مرگنا

وله نور اله مستره

مرا و یار باده و دود

دو طفل کنی ایشان بلطف دایه

که یک زمان نتوانم گزیر ایشان کرد

دو هند ساخت ز خوغ و نیاز

دو توام اند که مرگ ز بند گرسند

دو نرس تو تازه وقت صحت نفس

باختار ز من لطف جدا شوند

بهج وقت ز من جامه طلب نکنند

ز خانه پای بیرون نمانده می نیند

مزار میل مسافت بلطف برد

معرف از نشوند این دو یار

شود لبان شب تیره روز روز

کدشت من یک معقه تانمی

اگر نه روشنی آورد در کار

بسا غما که درین تیر که بیاید

بجانه کرده وطن مرگی مجرور

شدند گاه مرض مرد و چون گشته

دو توام اند که مرگ ز بند گرسند

دو نرس تو تازه وقت صحت نفس

باختار ز من لطف جدا شوند

بهج وقت ز من جامه طلب نکنند

ز خانه پای بیرون نمانده می نیند

مزار میل مسافت بلطف برد

معرف از نشوند این دو یار

شود لبان شب تیره روز روز

کدشت من یک معقه تانمی

اگر نه روشنی آورد در کار

بسا غما که درین تیر که بیاید

بجانه کرده وطن مرگی مجرور

شدند گاه مرض مرد و چون گشته

کمز را بن عین رحمتی کند از تو که گاهی برود زین و یک عالم

و من کلامه نورانه فیسره

کفتم روم زیارت پیشین	باشد که راحتی رسد از روان
عقل شنید گفت که نشین جای	و اندر خطره برزه مینداز جان
خود	کفن
خود	تا که تندر خدمت مردگان

وله طاب ثواب

کی گفت بامن که خورشید تاب	ترا سر بر از خواب پستی
بدو کفتم ای مهربان	تا نیست بامن درین ماجا
بسیای من تو درین مر	خوا که کند چون غنیراله جرا

وله سلام الله فیره

فیسوف زمانه قطب الدین

بر لب شخ زاد و بیظام

خوانست تا کا و لیس برده شد

وله مدحش سره

دی گفت دوستی که ترا موی	بس زود گشت اگر چه که این نم
لیکن منور موسم این نیست	مور احضاب کن که بر رخ این کجا
دادم جواب کفتمش ای آنکه در	از دوستان یکی جو توام شکیلا
دانی سر خطاب جواسم	باز سفید کم ز کلاغ سیاه
در خند شام موسم آرام و را	میدانک دل فودز ترا از جکا

وله نورانه فیسره

ای بس که بر طریق مناجات گفتیم	وقت سحر بدر که ز راق ذوالمن
ای آنکه رزق تفرقه ترا بلبان کن	من هم نیم خبان بخرد کو ضعیف من

وله ایضاً

عطا میجو است از من بایز	بگفتم جان ز بدت مارا
ولی باید ز فرمان سپردن	که این معنی بود قلب عطارا

وله قدسی سره

بزم آصف جمشید رفت	کمی کابین من را پاشیند
ندارد نوشتن را در مصیقتی	ز نا املی اگر او ناشیند
قدرت بایه دارد و نادان	اگر چه بر ترازو ناشیند
ندارد هیچ حسن قدر در پا	بدریا که چپه رو بالاشیند

ز حل مرکز نکرد و سعدا که	بجای از خدا زو اعلی شیند
وله نورانیه قدسیه	

مراد چه بود جو تابان	که باک از بود خشم ناکین و تاب
جو رخشان کند رخ ز شرق آفتاب	ز حل خواه که تاب و خواستی

وله قدسی سره

ندیدم من از آدمی رج کس	که اخلاق او جله باشد ننگ
سر مندر این قدر پس بود	که گویند امنیت و بس

وله

اول نظرم کافاد بر دینه لرزا	کفتم که از مرکز کمیوی کج بر تو
چون نشدم میداروی کفتم که شد	مر جا که رود الی ناچار کجارتو

اگر من پنج روزی با نظر	برای ناپذیری میزدیم
میداریدگان بود اختیار	که مست اندر مثل کاغذ و آب
مرا خورشید دولت چون فروشد	حیرانم ساختم ناجار از او

و

گشتت طبیعت کرمی	دایم دوزبان چو مار بود
در شیوه مکر و رستم پس	امسال بستر زیار بود
دایم جو منی بپان	هر حسن و باد ساز بود
چون زلف بیان ز قلم	اشقه و سقیزار بود
زین جمع که وصف در میا	دوری به دور کنار بود
باهل حسد بکنج خلوت	بناوده خوشکوار بود

و من سلام الله علیه

زانه که حبش باطن ایشانست	بر همین مرج که بدشانست
که طعنه زنند بر اشعار عدو	این فتنه عوام که بعضی نه خاص
در هم مشو که بی مزه از غایت حسد	بر اهل فضل در همه ابواب عیب
خوانند تا جو طوطی طبیعت شیکر فشان	گردن لیک مهر شناسد خرد زیو
مرحبه هست تازه و تر سینه و من	هرگز کجا جو سپر و سپی بر کنار
کذیک تن از قامت حساد به	کوار از صد سخن که بگوید کی نکو
خاقانی فصیح درین باب یکدو	گفتست بشنودیکه اولیس لطیفه کو
خاقانی آن کس که طریق تو میرود	ز اغند و زانغ را روشنگر از او
کیرم که مار جو به کند تن شکل	کوزم خبر دشمن و کوه مرده بود

ی سپور کی دره مردی مرد	رستم ترا مقابل و حامی نظیر
که زخم تنغ دست ترا خشکی	بشنو که سبج حنین و لپدی
دست کمر فشان تو ابرست و تنغ	هر جا که ایر خاست ز برقی گزیت

وله سلام الله علیه

ای صفدری که از تو عدو ولی تو	ان تاج دار آمد این گشت تاج دار
کرد دست در فشان ترا چشم بزد	ار بنده نیک قصه از تو گوشت دار
چون ذوالغفار سرور نام اوران	بگشت و پاره پاره شد از دور روز کار
زان پاره بدست عدویت	چون دید دست برد و روز کارزار
کشتا مگر علی تو سی از دست تو	امد بوق و دست تو بوسید

وله طایب ثراه

ز عالم نیست که کس که من	بر بزم زین سبزه سخت تمکار
بتلخی نمی شد در تنگ و بندم	جو شیرین دید طبعم به شکوه
اگر رسن بسن ماند هم برین نوع	ماند در دیار فضل و یار
دلار و هم مبین شادی و غم	که او را اختیار نیست در کار
مقرر در ازل شد مرید و نیک	نخواهد گشت ازین صورت و کربار
مرج از هر دو دنیا و مرجان	بمباش از زده و کس را میا زار
که هست و نیست یکبار در گذار	مراجعت نیست از اینکار
بدان کس کیستی نیز د	بدان که هر دو دارند بیمار

وله

ای سباد و پستان که بگزید	تا بدیشان بام اعدا را
--------------------------	-----------------------

رستی را بسجی شان ایام داداش ولی سپه مار

وله قدس سره

مر که طوطی شکر فشان قدس	جو پیش طوطی نطق او قدر اندازد
عویس این تنق بنز زنگار بزم	جو بکرم کرد او دید زیور اندازد
فریب و حیله سود ایسان پای	بدان رسید که سود و زیان بر اندازد
ولی مهابت این افضل زمین زمان	که منشی فلکش ز ریاسه اندازد
فلان دولت و ملت که بخاطر	که تلاطم امواج کومر اندازد
فلک شود همه تن آفتاب اگر تراش	بلطف سایه برین منظر اندازد
جنان بیست زبانش که پیش بس این	که راست زمره که رفی ازان در اندازد
همیشه تادم با دستان چاهل کرم	بر روی خاک پراز شاخه زار اندازد

مباد حاشه حاش بغا بخانک فرزند ز کومر تر اندازد

وله نور الله قمره

که فرزندان جهانی سه جارم سبک	از حیات و موتشان مرگ نه غلیمت
منت ایزد که فرزندان روحانیم	با قیامت عمر فرزندان روحانیم

وله ایضا نور الله قمره

زیاری در خارنی با دهم	کمان بردم که اورانیک
ایم کم و ادب کن بد بشد	ز چشم کوراشک لنگ

وله

در باب من روی حمد یک و شای	دو هزار دند و کور و تیر بافتد
بر کار خبث طبعی که پستان	یکصد سال حله و تبیین بافتد

تا در شب ضلالت سحر گمان سحر	موی سر صنیاع و کجالت ^{فشد}
طنین شان چنان باشد که بدما رسد	از نس که هوس غم نشو ^{فشد}
رغلا لا نفهم همه سنج بمن ^{فشد}	ویشان چراغی فعل بد خویش ^{فشد}

وله نوزائمه ^{فشد}

که بیا وعده دادی خیالم	که خادم گشت از آن مخدوم ^{فشد}
تقاضا میکنم مر خند دالم	که بردای نوت بیان ^{فشد}
ولی محتاج باشد تنغ بران	بتریک اره باشد سخت ^{فشد}

وله قدسی سره

بعلم اند که در وفادار	زان سند و نم که در خیال ^{فشد}
جسم آن دارم از فزا	که مرا بی روش نه پندار ^{فشد}

خود مباد او که بود سرفرو	هم تو که می نغز ننگدار ^{فشد}
--------------------------	---------------------------------------

وله نوزائمه ^{فشد}

بر آن که و بچند حسد که برید	که روح دامن از دور شیدی ^{فشد}
نم مسافر و آنکه چهل خوش ^{فشد}	بر آن که پیش منزل رسیدی ^{فشد}

وله

در اقبال و ادبار که دون ^{فشد}	و ک جان به تیر نماید ^{فشد}
جواید بگوئی تو اش کشید	جو بر گشت ز چرخ نماید ^{فشد}

وله سلام الله علیه

مرد دشمنی که با همه پس ^{فشد}	انرا برای صایب خود دوستی ^{فشد}
خود دشمنی مردم حاسد که دفع ^{فشد}	مکن نباشد اره که صد دوستی ^{فشد}

اوهانم پستم از پی عالی جناب	کز کانیات قبله بگزیده
لغتم که خاک در که او در ششم	کان تو تپای روشنی دیده
لطف او نوشم شراب تربیت انجام	کان اصل شادی دل غنیده
در بان مرا مقصد امید بار	ان نیز هم طالع شوریده

وله ایضاً

فرزند جگر گوشه ام ای نوز دوم	حقا که مرا بی تو ز جان میلای
در چه تو خون شد دل از اندیشه	کایا بودم بابتو ذکر باره وصال
روزی که بصد محنت و حسرت	بی روی جو ماه تو مرا مست
رفتی بهوای تو روان مرغ	زین تیره غمخس که بندی سوخته
جاوید بمانم اگر تنم و این	اثبات محالست بقدر محال

اوردم یک سخن خوشین	چون داشت درین قطعه ولسفور
چون شکر نکت این بمن روز	سده در شب سحران تو قانع

وله

ای دوستان بکام دلم نیست روزگار	ازی زمانه دشمن اهل مهر بود
رسمیت در زمانه که هر کم بجا	رغبت بقیس ز اهل مهر پیر بود
در یاصفت که منیب خاشاک اندر	بالای عقد گوهر و سلک در زر
سهل است اگر جفا کشم از دور	رحمت نصیب مردم والا کند
در آسمان پیاره بودی شمار	ریح کسوف بزول شمس و قمر

وله قدس سره

کمی جسم گرم دارد از اکا به	نظر خالت او میکنم ز روی قیام
----------------------------	------------------------------

بعبینه مثل آن عریض محو است
که یازمی نشناسد ز فیهی آسان

و ای سپیدانم الله علیه

ترک شراب کردم از اندم که دیدم
که روی نمازد در دل اصحاب طاعتی
یک کار نیک از و ندهد هیچ نشان
الا بهم کشیدن اصحاب ساعته

و ب

پیام داد بس که یار دها پیکر
که ای شیده بهر در از آزارم
تویی که جز در تو گمف خودی
در این زمان که گنجستی می رسد کارم
ولی جوابت لوطم خدای
بغیر باد که از عشق تو تکلف دارم
جواب دادش و گفت از سخت دل یاری
چاکه غیر تو کس نیست مونس غارم
فرد جلد سبکت آب شرم از
که راجه در بس من کرده بهر پشام

سوی من به بسشت اگر فکری
سنور من حق صحبت زیاد نکند
ز روز کار و صالت جو یادی
از هزار قطره خون ز دیده به بارم

و

بیللم الله که امور معاش
زود بخت من از پی از
لیکن از کوششی گواهم کرد
بی شک افتد بنا بر نام نیاز
و ان نیاز از کسی ندارد
نزد آنکو برآمدست نیاز
تحقیقت ز راه معنی مست
هر که در صورت حیات محاز
بس ملامت نمی رسد بر
که گم با بحر و به کار ساز

وله ایضاً

شرح شوق نیاز ممتدی خوبا
من نیارم که در نیان ارم

با کفار ابرسم ز بحر فتنه و جان شکرانه در میان ابرم

وله نورالله قمره

پیشتر زانک رندوشن بودم کار من داشتی هزار فروغ

وین زمان از برای مصطفی دم زهدی سخی زلم بدو غ

حالم از قهر و فاقه تنگ برسدنمان بتره تره بدو غ

وز برای رعایت نایب س می شسم بر کسپنکی ارد غ

وله سلام ابره قمره

منم این غمین که مرکب نطق چون بقصد کسی برانگیرم

زبان جواب و آتش طبع آتش از آب کوثر انگیزم

داور از ابر او زم دار و سپردار و اوار انگیزم

چون زند موج بحر بسیم از صف درو کوثر انگیزم

وز برای غذای طوطی جان از نی خانه شکر انگیزم

وزی شهیدار مر صید مرکب از باد مر انگیزم

وله نورالله قمره

هر کرا با خوشیست کاری بود کی شود خط شهاسی غ

با خود در کج شهاسی شست کربشادی میگذارم کز بنم

معدنی کز وی بر آساید کویا نماند بختی از عدم

چون نیم در بند جاه منجی سهل باشد کز بنا شسم غ

طربکاری یالی مسم نیم خود کفانی مرسد از پی غ

کنده باید جو نسکه تا فلک در کف او رام کرد اندام غ

بر بند و نیک جهان این
دل منه چون مست گردان

سمی شد رمی دی نزد بزرگ	بدان تاحی صحبت گذارد
یکی گفت ضایع جوانی	چگونه کسی چشم در شوره کار
بر و ترک او گیر و نشین	که این صحبت الاند
نه از خود رساند پیچ	نه شرکس از تو هم باز دارد
خود مندارین گونه کس را که او	وجود و عدم مرد و نکیسا

فدا نوزاده مستوره

مرد ازاده در میان کرد	گرچه خوش خوی عاقل و انا
محترم انگهی تواند بود	که از نیشان بالین استیغنا

و اینکه محتاج خلق شد خوار
گرچه در علم بود علی ست

شیر یاز جهان طغی تیمور	ای جو جام بکرمت شده فاش
ای جو باد خزان و فصل بهار	دست تو زرقشان و کومر
بند را بسته بود بر لغو	لاشنه ایسی مناسبت او با
خند روزست تا فردا	کز ده وجه معاش خود بهار
و چکی خنجر چه زیوار	خاصه درد دست رندی
شاه از ان پس بند ایجا داد	جست و ره وار و جانک
صورتی انجانک نیک شد	مثل آن نوک خامه نقاش
گرچه سمش چو شمشیر	مست در کوسار شک

کسید از سبک روی بار	فرس میشد اگر کند اسباب
خضر و احسن های آب	زمر بمقدار دانه خشک
مرکب شهیار هم بتوان	بر غری خود فروخت بلاش
عیش ممکن نباشد زمین	اگر نخواهم ز شاه و معاش

و ایضا

ای یک چرخ پیسته نسیم	لطفی کن از برای دل خسته می
بگردان خیاب که از لطف صاحبش	یابی بپان خلد جو در وی قدم
یعنی خیاب حضرت شامی که می	شیر فلک ز میویت او سر برود
فرخنده تاج دولت و دین	دوران اوست موسم بیاش
اول بیوس خاک درش و این	بر کوی دیگر از سر اچانه و کوتاهی

کویا وجود و توان کوه مرد	بر استبان غیر تو جوید ز این
الکون که روزگار پر آشوب و فتنه	و افاق شد ز مردی از فردی
مردی لبان ستم و ستان تو	و او گرم جو حاتم طاسی تو مید
چون در زمانه زایل مهر یا خبر تو	با و از خال این بمن نرسد

و

بدرگاه جلال دولت و دین	که هست بمنش این شیشه از جان
دوسه فضل از مهابت ضروری	کم نمروض اگر داری سران
بدان امید گذر وقت فرصت	کند معلوم رای شاه ایران
نظام ملک ملت شاه چکی	که با و از شرق تا غربان
خستین آنکه بی تو معاش	ورین دارم دلی دایم پریشان

امیدم ست که انعام
کفایتی که دوم محسری ز دیوان
دوم بر دل ز قوسم
که غیر از لطف شامش

خلاصم کرد و لطفش ازین
کمال شهر یاری چه رانقصان

بگویم راست کین قوسم
ز دخل اندک و خرج فروان

سیم شریف سر تاپای دارم
امیدار خود شامشانه چنان

از آن کوتا محمد سیرت اند
دادم خلعت بچنان

اگر شامم دهد خلعت شد
مهرم حسان صفت او را نشا

چهارم آنکه پستای نمودم
امید غفوی دارم ز سبطان

جهانی در دنیا لطف او شد
که با او در دنیا لطف یزدان

وله قدس

میر که از آسمان سپرد کرد
بهر آدم پی کند دور

هر سعادت که حبت می اجمالم
اوز طوری کند باطل

و ان سعادت که بود طالت غیر
بمیش ز نمود بر نور

بار ما بودم اندرین فکر
که چرا میکند حسین

عقل کشتا بنال از جورش
ورج در دل می کند غور

زانک کرد اند اهل تمیزی
مردمی بشکانت نور

ما زین پیش طاهر خند کا
با انواع سخن بود بایل

غل میگویم و مدح و مرثیه
بجا گفتن بنودم بر شکل

کنون از جور کردون پیغم
در کوفت نی بر افاضل

غزل را عشق باید عشق را یار

بمدحت هم نه نیم اندر از

سجاریز خدائی ارش

کنون جان مرده را فتن

جو حال شعرا ز نسیان شد

مرالی و غنبدل و دیگر

ندارد در بجه خاطر توان

وله ایضاً

قطره آب رو که شست

وین زبان شد جانک

تا با کفون سج کس نفوذ

صدور از فکر مشغول

شاعری نیست شیشه که از

ز راستی سخت پست و بی

زان بود کار شایسته

که نذار دسراغ کذب

وله قدسی مبره

ای لاله که نیستی کن پیکر

زیر خدلان ز مهر بر خور

وانکه بودش اقتدار خیر و فوز

در مصابت ناله کم کن کین

بنا قیاد زمان نذار و شک

دم زن این بمن زیا که جرح

ناله انگیز و عباری بن زمین

مهر که دارد بر دطاعت جان

چون بگردان شایسته

به رانی بر دگر گشت

جام درده تا فور زیم بروی

بس امر و پادشاه اشو انکار

وله نورابه قبره

حرم انکس که ببنودار	داوود مامور و نه امیر پان
کنج غلت گزیده عالم	کشته فارغ ز دار و گیر کسان
زاش از روقاعت دل	چون تنور از پی فطیر پان
کشته راضی حکم کن فیکون	رسته از زحمت و زحیر پان
داند از اوده که یک حذب	بوده باشد بعنف اسیر پان
که فراز کلوع پاره توش	بهر از گوشه سر پان
پشته خارشک را	بزم تراید از حیر کسان
رو قاعت گزین شوان	قرص امید از خیر پان
پایم دوتو در زمانه بس	انکه او مست و تیکر پان

وله قدیس سره

ما سقا و ونج از عمر بکد	نزدیم مرد می از سرچ انسا
نه از پسین امیری کشتیم	نه از تپسین وزیری شدرا سان
کر مشان کرده باشد	ولی خست بود شان نیک سان
ستود مشان یکا یک را بکدا	تجسین باقیم ز نشان نه احسان
نمی دایم که دارند این خاست	سمه افاق یا ملک فراسان
مزاران نیز بر پشینان	اگر بودند ایشان هم ازین سان

وله طاب ثواب

بسال مقصد و سی مفت از تجر	بروز جمعه که جاشت از صومر
که شته سرور افاق	محمد انکه فلک در ۱۶۰ شخون

بچن فلک مقصد رسال	بس جل و مشت پر شمار و
مقدم از حجاز الاو	روز شنبه نماز شین بود
کزی غزلک و دین کا	دست رضوان در بهشت کیشود

نوله قدیس سره

ز نیرت مقصد بود جل	سه برترین فرود ماه شعبان
بروز جار شنبه در که جا	ز بد فعلی این کردون کردان
علاء الدین الدینا محمد	وزیر شین شان ملک ایران
ز نیرت سوی خنیت	که جانش تازه باد از آن
جلال ملک و دین کلشن	کلی غم ولی شاداب و خدا

مبادای چین کل کلشن	کلبان
که ست او یاد کاری	

نوله نورانیه قدیس سره

چون مقصد و چه و دور	ز نیال
چش زد و نامه بود ماه	شوال
خورشید بقا علی شمس الدین	از چشم حیدر اندر آمد بزم

نوله قدیس سره

انکس بود عسیر تر از مردمان	نفس عریض را ندید خوری
قانع شود بوجه معاش تناسل	بیک ارکمی رسید بغزونی جاه
ای پس که بنده می کند ازاد	فصل معاش می شکند کردان

نوله قدیس سره

اگر بمانیم زنده بر دوزیم	دامنی که فراق جاگ شد
--------------------------	----------------------

ورنمایم عذر مابتد	ای بیارزو که خاک شد
-------------------	---------------------

وله نورانیه قمره

جواب و شمت فرصتی د	مکن جزدان ابتدا کار خویش
که کرد نیایشی اران در نخبه	عدوت از نمان در درازاید
مباد اگر بس شپان	کران فرصتی کم دهد پیش

وله طاب ثرا

علم را دیدم و تواضع را	کان بزرگی و این بلندی
وانک بر بی خود زبان	حضم با ساز خجک پیش نهاد

وله

مرا گفت یکی گفت در زمانه تو	بدایه کوی کلام و معانی و صورت
-----------------------------	-------------------------------

جوامیج سرای رضا می نشو	که در جهان بنود کس نیایی گهر
بگشمش که نیارم پستود	که جبریل امین بود خادم بد

وله سلام الله علیه

سه وصف ستودست در غریب	که در ادوی باشدان دولت
کرانی و دیگر در شتی بو	سیم بر روی چهره جلالت

وله نورانیه قمره

در شهر خویش هر که مذلت می کشد	گر غنیت اختیار کند خویش
انیت ز بس فضیلت غریب	کویند هر نفس برین جزایب

وله

بدوستی که نیاید امید نامه	نه فرج نیز بر دست از آن شود واقع
---------------------------	----------------------------------

جود میان مرد و شی بلا باشد
چه داند او که سازد بحکم صالح

وله نو از قفسه

چستان بیکر قوی کرد	کاه مینا برنگ و که مر جان
کدی یا قوت را نمی ماند	بسته اندر ز مردین و جان
رنک او همیشه کوه به معشوق	که خوش از جیا شود و خشان
ست بر جی ز خلد نپاز	از پی خور ساخت رختوان
بر حکمت مهندس تقدیر	بر ستونی نپاوه ان بنیان
داخل او همه عقبتیق	خارج او مدنب عقیان
بر فرازش نپاوه کنکرا	راست چون تاج بر شایان
نازکانی در و نه خدا	بنشوده نه ایشان و نه جان

همو اطفال یک یک دارند	از زرباب در دامن
هر یک از نازکی جنانک	کویدش روانه است عیان
فرقه فرقه شسته هم را	در بر یکدگر خسته رید جان
که سر موی در کجی	در میان از توافق الشان
هر که روی بیکو شده کرد	در پس پرده عفت و نهان
نازکایند لیک سخت دلند	خود پس انداز کان همان
هر یک از نازکی لطف جان	بلب مر که در بری و نهان
بنیش میجو چشم این	از گزند زمانه خون افشان

والتیبه

سیکری سپه کناه را دید	چون کینه کار در حرم افشا
-----------------------	--------------------------

بسته گردن جو خام طبعش با	مالک دوزخش که بود استاد
زان بس از دوزخش بر آورد	تا کند مواضع غراب آباد
بر لبش هنر بلطف آب فشاند	سوز و تابش در نهاد
در جهان آب کاش افروزد	خود را آن طبع کس ندارد یاد

وله سلام الله علیه

چست آن آسیا که کرد	نه ز دست و نه ز جیش یاد
سنگ زیرین او نمی کرد	کس چنین آسیا ندارد یاد

وله طاب ثرا

نه عیار غارت کردند	کنند مثل آن مهر کجایر کشت
مدد کار ایشان شمشیر	بس آنکه سه و سه و بس نیکست

لا

لا

لا

لا

واصفه

بار و فست نام آنکه سپرد	رای او را بجان متابع کشت
اول نام و باز ثالث	سبع ثانی و خمس سادس کشت

وله مدحش سره

چست آن جسم کو بچش طبع	از بلندش شش کند بمغاک
جسم دیگر جو هم شود با او	سالم از نقص و از معایب پاک
مرد و بایکد که روان کردند	بای برداشته ز فکر خاک
همچو شعر بلند این سخن	از زمین بر شیده بر افلاک
ور ز هم بپسند مرد و فتد	بخصیض سمک ز اوج سماک

وله

چیت نامی که میستی ^{مستی} خا	از عبارات تازیان ^ش باد
یاری کرد و دار کنی مقلد	لیک معینش هم همان ^{شد} باد

وله انصا نور الله به

جار و هست نام آن ^{مرو} بهر	که درش قبله است مردم
اول نام و ثانی و ثالث	خمس و نصفست و رابع ^{جام} مردم

وله قدیس بهر

مشکلی است در چشم	عالمی کو که حل تواند کرد
باز گوید که چیست اینسانی	که نه خوشی و نه نیست ^{و نه مرد}
همچو سایه شسته در خانه	گشته چون آفتاب عالم ^{کرد}

وله

منت یزد را که باز افکند ^{شهر} یار	بر سر اهل غر اسنان ^ش سینه خور
شهر یار شه نشان او ^{کاف} جان	میکند اندر پناه سایه ^ش جبریل
افتاب سایه گستر در جهان ^{که} حیات	جبر شامش نه که با دانا ^{قیامت} یار

وله

ای ماهی سر بران مه ^{بیار} هستی	بر نمی بساز فصل غر ^{چون} انشت
زودالتش که داخته در آب ^{نه} بسته	یعنی آب کینه فکن ^{نه} لعل ابد
بر نه بدست من که بجان آدم ^{نه} ز غم	تا کیغفس شادی دل ^{کار} رخ روز
بوسم زمین لغوت و نوشم ^{نه} بحر	انکه بیاید بزم جو فردوس ^{شهر} یار
شاه جهان طعنا میور خان ^{نه} که افتاد	دایم بر پیر سایه ^ش جبر شکر گذار
شهباز بختش ^{شود} چه پرواز بر	سیمرخ رز ز خاک فلک ^{شکا} را کند

ابر از خجالت کف دریا عطا ^{او}	با سوز دل می رود و چشم ^{شکبار}
از زمین مدش این بمن ^{الدوم}	زخم غدوز کوم موزون بود
باز آفتاب سایه بود در جهان ^{نشان}	باد آتش سایه بر سر خلق افتا ^{وار}

وله نور آینه^{فشره}

ارزومندی با دراک عبودیت ^{است}	سمو الطاف خداوندی غایت ^{در کد}
چشم انارم ز لطف حق که ندیم ^{تو}	را نکه همان از مرادم از نهایت ^{در کد}

کتابه الفقیه
درویش محمود

بن عبد الله
نقاش
مشهور بخند

مجلد ۳
اصول

